

آلترناتیو Alternative و

۳۱
شهریور
۱۳۹۰

تزه‌های مقاومت دانیل بن سعید

بازخوانی نظرات الکس کالینیکوس
مصاحبه اختصاصی با کارولینا زاپاتا
کار ذهنی و کار یدی: دانش و قدرت
جهانی شدن، اسطوره‌ها و واقعیت‌ها
نقش در حال تغییر دانشگاه بورژوازی
۱۱ تزد در مورد تجدید حیات بنیاد گرایبی اسلامی



پیش به سوی تشکیل حزب انقلابی طبقه کارگرا



سرمقاله

... زنده باد چه؟

بند اول - پیش از دستور:

بیانیه

رفقا!

با توجه به این که کارخانه تولید لوازم هوانوردی Sud در نانت دو روز است که توسط کارگران و دانشجویان شهر اشغال شده است، و از آن روز جنبش در تمام شهرها و کارخانجات دیگر (از جمله در کارخانجات رنو) در حال گسترش است، کمیته اشغال دانشگاه سوربن فراخوان می دهد: اشغال فوری تمامی کارخانجات در فرانسه و

تشکیل شوراهای کارگری.

رفقا، این بیانیه را در کمترین زمان ممکن بازچاپ و پخش نمایید.

سوربن، ۱۶ مه ۱۹۶۸ ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر

بند دوم:

به یک تعبیر بونوئی، "دانشگاه" قرار بود "چشم" آزادی باشد... چشمی که در تناقض همیشگی اش با منشاء وجود خود که همانا بورژوازی بود، در مصاف با تسلط دستگاه‌های ایدئولوژیک آکادمی، بارها از سوی خود بورژوازی مورد تعرض قرار گرفت و بورژوازی به دفعات تا مرز از حدقه در آوردن این چشم پیش رفت یا باز با تصویری بونوئی در سکانس اول سگ اندلسی، تیغی بر آن کشید تا این چشم، چیزی از چشم بودن کم بیاورد...

دهه‌ها این چشم گشوده ماند تا دانشگاه سنگر مقاومت و آزادی بماند... تا صدای بی‌صدایان باشد و علیه بازتولید میان‌مایگی در جوامع بورژوازی همواره بشورد و در نخستین صفوف برای محقق کردن تمامی آن‌چه در پرتو بدیهی‌سازی‌ها و نفی‌های نتولیبرالی، "شعار" خوانده می‌شود، حاضر باشد.

دانشگاه قرار بود محمل تعیین ضرورت روشنفکران ارگانیک طبقه‌ای باشد که فاقد ابزار تولید است، اما

در این شماره می‌خوانید:

- سرمقاله: ... زنده باد چه؟ (ص ۲)
- تزه‌های مقاومت، دانیل بن سعید (ص ۶)
- مصاحبه اختصاصی آترناتیو با کارولینا زاپاتا (ص ۱۹)
- نقش در حال تغییر دانشگاه بورژوازی، ارنست مندل (ص ۲۳)
- بازخوانی نظرات الکس کالینیکوس، علی عطارپور (ص ۲۹)
- کار ذهنی و کار یدی: دانش و قدرت، نیکوس پولانزاس (ص ۳۳)
- ۱۱ تزد مورد تجدید حیات بنیادگرایی اسلامی، ژیلبر آشکار (ص ۳۸)
- جهانی شدن، اسطوره‌ها و واقعیت‌ها، تونی کلیف (ص ۴۴)
- نامه آقای خسرو شاکری به آترناتیو و توضیحات ما (ص ۴۸)

نشر آترناتیو منتشر می‌کند

معرفی

رنالیسم انتقادی

فروغ اسدپور



Alternative Magazine

No. 6

9/22/2011

<http://Alternative-magazine.blogspot.com>

تمام جامعه را تولید و بازتولید می‌کند... طبقه‌ای که بازوی خود را از دانشگاه‌ها می‌جوید، تا برای پراتیک انقلابی‌اش، تدارکاتچی‌هایی برای نیل به تئوری انقلابی برکشد.

دانشگاه قرار بود چنین باشد... و گاه هم چنین بود... اما امروز چنان در این قرار تردید افکنده شده که به تعبیر بامداد بزرگ، دیگر "نگاهش پاسخ پرافتاب خواهش تاریک قلب یأسبارم نیست".

دانشگاه مُرد، زنده باد چه!؟

بند سوم:

می‌توان گفت آکادمی، در عصر سرمایه‌داری متاخر، کالایی استثنایی است. بر خلاف کالاهای دیگر که کاپیتالیسم میل دارد هر کالا چیزی بیش از خودش باشد، آکادمی قرار است تنها خودش باشد. بگذارید مثالی بزنیم: سرمایه‌داری گوشی موبایلی تولید می‌کند که تنها گوشی برای برقراری ارتباط نیست، هم‌زمان دوربین ماست، ریکورد صداست، ساعت ماست، تقویم ماست، موزیک پلیر ماست، رادیوی ماست و... در یک جمله، این کالا چیزی بیش از خود است و از قیل همین پیچیدگی است که مطلوبیت ویژه‌ای برای چنین کالاهایی ایجاد می‌گردد. آکادمی، با تمام پیچیدگی‌ها و غامض بودنش، کالایی است که سرمایه‌داری مدام آن را تولید و بازتولید می‌کند اما مایل است که آکادمی تنها خودش باشد: ارگان مولد نرم‌افزارهای سیستم کاپیتالیستی. بگذارید یک مثال دیگر هم بزنیم: آکادمی در مفهوم مدرن آن، در بدو تاسیس، بیشتر حامل این چند منظورگی پیچیده بود؛ در واقع صرفاً ظرفی برای کسب دانش یا مهارتی معین نبود که در روند تخصصی شدن و ویژه شدن کار، به طالبان آن ارائه می‌شد، بلکه هم‌زمان و علاوه بر آن دانش یا مهارت خاص، به دانشجوی برخی آداب و مناسک (ریچوال) های طبقات بالا، دانش‌های عمومی و جنبی از جمله اخلاق و فضیلت، ادب و

در فلان شهر کوچک یا دهستان، با سعی و کوشش خود می‌تواند رتبه‌ای درخشان در کنکور کسب و به دانشگاه راه پیدا کند.

◆ خرده‌بورژوازی، بر طبق رویه معهود و همیشگی شان موقعیتی بینابینی و لرزان دارد و از این روست که میل دارد به یکی از دو سر افراطی ماجرا نزدیک شود. البته که تمام هم و غم اش این است که خود را به لایه‌های فوقانی خود برساند و از این روست که در مافیای کلاس‌های آمادگی آزمون

عالی طراز اول به ویژه در رشته‌های الیت پرور پزشکی و مهندسی را پیدا می‌کنند. البته این نکته بدیهی است که برای بخش بزرگی از بورژوازی تحصیلات آکادمیک اهمیت استراتژیک ندارد، اما با این‌همه تلاش‌هایی که برای قبضه کردن صندلی‌هایی برای تربیت نخبگان و تکنوکرات‌های برآمده از طبقه بورژوازی صورت می‌گیرد نیز قابل توجه است و این افسانه دیگر مرغ پخته را هم به خنده وا می‌دارد که دانش‌آموز کوشا

تفلسف برای ورود به گروه‌ها و محافل ویژه اعیان و از ما بهتران و... را نیز به الیت برگزیده دانش‌جو آموزش می‌داد؛ اما به تدریج از چند وجهی بودن آکادمی کاسته شد و بر خلاف کالاهای دیگر، ویژگی آن این شد که تنها خودش باشد و بس.

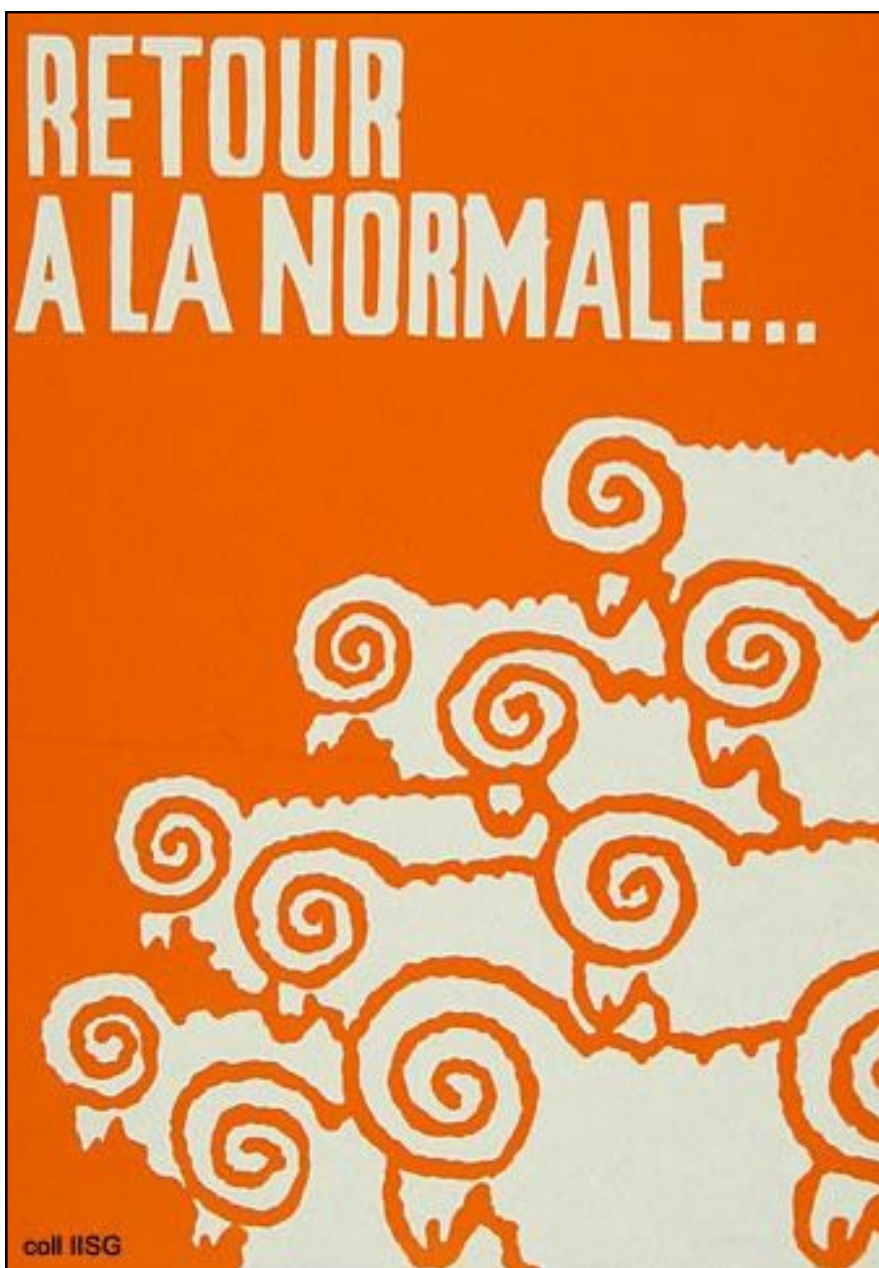
نکته دیگری نیز وجود دارد و آن این که آکادمی به مثابه کالا، علی‌رغم ویژگی فوق‌الذکر از این خصلت همه کالاها در نظام سرمایه‌داری پیروی می‌کند که به تدریج برای همه اقشار و طبقات و با موقعیت‌های طبقاتی گونه‌گون تولید شده و می‌شود.

آکادمی دیگر آن خصلت الیستی نخستین خود را ندارد. به زبان دیگر، همه می‌توانند به آکادمی راه پیدا کنند، این کالا برای همه در دسترس می‌شود، منتها بر اساس شأن طبقاتی، نوع ویژه‌ای از آن در اختیار متقاضیان نهاده می‌شود. بنا بر این آکادمی، کالایی عمومی-طبقاتی است.

نیم‌نگاهی به دور و بر خودمان در ایران بیندازیم تا داستان را مرور کنیم:
در سال‌های اخیر دو اسطوره به تمامی در هم شکسته است:

• نخست این‌که دانشجو بودن وصفی ویژه برای فرد محسوب شود و امتیازی (دست کم به لحاظ شأن اجتماعی) برای وی به همراه داشته باشد. دلیل روشن متلاشی شدن این اسطوره، حضور قریب به چهار میلیون نفر دانشجو در کشور است که در مجموعه مراکز آموزش عالی مشغول به تحصیل گشته‌اند و البته نکته حائز اهمیت در پنجاه پنجاه بودن طراز جنسی آن است! ترجمه این عدد و رقم به سطور بالاتر برمی‌گردد، که نظام سرمایه‌داری، برای تمامی اقشار و طبقات، کالای آکادمی را تولید کرده است، و در عین حال دانشگاه‌ها بیش از هر زمان دیگر به مفهوم اخص آن طبقاتی است:

◆ طبقات بالا و مرّقه با توجه به امکانات مالی قابل توجه و دسترسی به انواع و اقسام کُتب، آموزگاران خصوصی و محیط بودن بر مافیای کلاس‌های کنکور آموزش که خود هم تولیدکننده و هم مصرف‌کننده آن می‌باشند و... امکان راه‌یابی به دانشگاه‌ها و مراکز آموزش



ورودی دانشگاه‌ها، بر آمدگان از دل خرده-بورژوازی نوین می‌کوشند خود را به هر ترتیب وارد این عرصه نموده و در چارچوب آن به رقابت بپردازند... ورود به دانشگاه برای خرده‌بورژوازی جدید امری سوپر استراتژیک است و این ضرورت کاملاً نقطه ارجاعی طبقاتی دارد. بخش‌هایی از این طبقه در تصاحب رشته‌های اعلا نامبرده از بورژوازی جا می‌مانند و به سوی رشته‌های علوم انسانی و علوم پایه پرتاب شده و عموماً از نوبت روزانه به شبانه منتقل می‌شوند. با توجه به رونق تجارت دانشگاه‌های آزاد و غیرانتفاعی، عمده اقشار خرده‌بورژوازی، به سمت این دانشگاه‌ها سوق داده می‌شوند و به وضوح می‌توان دید که کثرت این طبقه در دانشگاه‌ها بیش از دو طبقه اکستریم دیگر است.

◆ البته که سرمایه‌داری برای طبقات فرودست و اقشار و لایه‌های پایینی که عمدتاً جزئی از طبقه کارگرند هم کالایی برای ارائه دارد. درست است که طبقه تولید کننده جامعه، خود کمترین سهم از مصرف را دارد، اما سرمایه‌داری قلب بزرگی دارد که طبقه کارگر را هم بی‌نصیب نمی‌گذارد! دانشگاه‌های پیام نور برای نیروی کار شاغل و دانشگاه‌های جدید التاسیس علمی-کاربردی که قرار است مستقیماً کارگر ماهر و آموزش دیده روانه بازار کار کنند، برای طبقه کارگر و اقشار فرودست، تدارک دیده شده‌اند، که هم‌زمان با یک تیر دو و بلکه سه نشان زده شود! هم کالایی ارائه شده است و لذا منبع درآمدی برای سیستم است، و هم با توجه به اشباع بودن بازار کار، ورود نیروی کار به این بازار را (در کنار خدمت مقدس!! سربازی) به تاخیر می‌اندازد و برای سیستم وقت می‌خرد. خصلت این دانشگاه‌های اخیر (که البته چندان هم به دانشگاه نمی‌مانند!) این است که به طرز عریانی، سیاست طبقاتی حاکم بر نظم نوین دانشگاه‌ها را بر ملا می‌سازند.

این رده‌بندی، به نحو آشکاری، گویای تغییر بافت

طبقاتی دانشگاه‌ها به ویژه در یک دهه اخیر است. البته بدیهی است که این تقسیم‌بندی مطلق نیست و با مسامحه ارائه شده است. اما در کنار این روند تدریجی آن‌چه که طبقاتی‌شدن هر دم فزاینده دانشگاه‌ها را تشدید نموده و می‌کند، سهمیه-بندی‌های منطقه‌ای دانشگاه‌ها است که به صورت "طبیعی" مرکز را از پیرامون تفکیک می‌کند و بنیان سلسله مراتب در آموزش عالی را هر چه ضلَب‌تر و مستحکم‌تر می‌سازد. تنها آن‌چه در مرکز نگاه‌ها را با انفجارهای گاه و بی‌گاه خود به سوی خود می‌گرداند، گتوهایی است که ناخواندگانی از طبقات فرودست و از اهالی پیرامونیان، بدان نفوذ کرده‌اند و با حضور ناخوشایندشان، خراشی بر پیکره نظم نوین آکادمی‌ها انداخته‌اند! به یاد آرید! از خوابگاه‌های دانشجویی سخن می‌گوییم!

• اسطوره دیگری که ذیل این تغییرات بنیادین، در هم کوبیده شده است، این گزاره است که: "نفس دانشجوی بودن برای مبارز بودن، علیه وضعیت موجود بودن، سوژه مقاومت و منشأ تغییر بودن کفایت می‌کند".

البته صدق نکردن این گزاره نتیجه مستقیم تغییر در بافت طبقاتی دانشگاه‌ها و عمومیت یافتن کالای آکادمی است. به این معنا که به یمن کثرت دانشگاه‌ها و بسط امکان ورود به آکادمی، مرز بین خیل جوانان و دانشجویان عملاً به کلی مخدوش شده است. لذا دانشجویان، از موقعیت گروهی از "نخبگان" که مرجعیت دارند، به "سطح" جامعه آمده و در سطح غوطه می‌خورند و در یک برآیند کلی، تابعی از روندهای جاری در متن جامعه می‌شوند. این که جنبش دانشجویی نه فقط در ایران که در بسیاری از کشورهای غربی و شرقی و اوسط، در طول سه دهه اخیر که از عمر سیطره سیاه نئولیبرالیسم می‌گذرد، بارها به استخدام جریان‌های راست و ارتجاعی در آمده است، عامل انقلاب‌های رنگین و مخملی شده است، به مسامحه با استبداد پرداخته است، سر بزنگاه‌های معینی از مبارزه، چرتکه‌های خود را بیرون کشیده است و به چانه‌زنی با قدرت مسلط پرداخته است و در عمل دانشگاه را از عاملیت در امر مبارزه به نحوی ساقط کرده است، مساله ایست که دلیل آن را علاوه بر

افول و ضعف استراتژیک چپ در بُعد جهانی آن، باید در این تغییر بافت نیز جستجو کرد.

این اسطوره به شدت ترک برداشته است و جای تعجب نیست اگر دانشگاه، محملی برای رشد فاشیسم شود. این البته نافی مبارزات جریان‌های مترقی و چپ در دانشگاه‌ها به ویژه در یک دهه اخیر که راست جهانی نیز به شدت به چالش کشیده شده است، و نفی دستاوردهای قابل تامل جنبش دانشجویی در معنای اخص آن نیست، بلکه مساله بر سر این واقعیت است که دانشجوی، ثرمالیته ایست که برای هضم شدن در سیستم، پردازش می‌شود.

بند چهارم:

نئولیبرالیسم به تمام ساحت‌های بشری تجاوز کرده است. این واقعیت انکارناپذیری است که صرفاً یک حکم استعاری نیست، بلکه به مثابه یک فاکت، خصلت ابژکتیو دارد و عینیت‌اش، راه را بر هر تلاشی برای انکار بی‌شرمانه وقیح‌ترین جلوه سرمایه‌داری در اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم می‌بندد. بی‌شک این دوره هم حامل کاراکترهای اصلی فرماسیون سرمایه‌داری است اما وجوه ایدئولوژیک و سیاسی‌اش، چنان چشم را می‌آزارد که می‌توان آن را به جرأت یکی از ننگین‌ترین دوران‌های سرمایه‌داری طی قرون اخیر دانست...

در چنین دورانی است که بلوک جهانی چپ، از هر جهت، به محاق می‌رود. "مقاومت"‌های سازمان یافته علیه وضعیت موجود، به خونین‌ترین شکل ممکن سرکوب می‌شود... جنبش‌های اعتراضی همگی پس زده می‌شوند و جست و خیزهای ایدئولوژیک رژیم‌های نئولیبرال نه برای تحمیق بلکه برای بریدن نفس توده‌های واژده، بیش از هر زمان دیگری اوج می‌گیرد... افول جهانی جنبش دانشجویی هم در همین دوران است، آن هم بعد از تجربه‌ای عظیم و منحصر به فرد در ۱۹۶۸ که انعکاس رویاهای بسیاری بود... در عصر حاکمیت بی‌تردید نئولیبرالیسم است که "مقاومت" و "مبارزه" با انگ رقت‌بار "روایینی" طرد می‌شود تا انسان‌های بی‌رویای پرتاب شده به آخر قرن بیستم

با این حساب، وقتی که جنبش دانشجویی آن قدر گسترده و وسیع می‌شود که در خود نمی‌گنجد، و از سوی دیگر آن قدر عمومیت یافته است که نبض‌اش با ضربآهنگ دنباله‌روی ناخودآگاه می‌زند، یک سوال پیش روی ما قرار می‌گیرد، که آیا می‌توان دوباره به "نهضت مقاومتی" امید داشت که بخش اعظم سربازان خود را از دانشگاه‌ها می‌گیرد تا دانشگاه، به تمامی سنگر مقاومت و مبارزه علیه وضعیت موجود باشد؟ چه آری و چه نه. مساله این نیست. مساله ملزومات و تبعات پاسخ‌هاست. با و بی جنبش دانشجویی مبارزه-مقاومت ادامه دارد... مساله اساسی، مبارزه سنگر به سنگر است...

نکته‌ای که اهمیت می‌یابد، دریافت جایگاه جنبش دانشجویی در "کمپلکس" مبارزه طبقاتی است به معنای دقیق کلمه، به معنای مرکب بودن، چند وجهی بودن و پیچیده بودن مبارزه طبقاتی، و پیوندی که از چند نقطه بین جنبش دانشجویی و مبارزه طبقاتی و جنبش‌های ذیل آن به ویژه جنبش طبقه کارگر برقرار می‌شود. یک سر دیگر این وضعیت اما، دنباله‌روی از ترس‌ها، سرخوردگی‌ها، چرتکه‌اندازی‌ها، بی‌افقی‌ها، بی-سازمانی و خودبه‌خودی بودن تحرکاتی است که در دل جامعه طبقاتی در شرایط نامتعین بودن یک جنبش طبقاتی رزمنده به وقوع می‌پیوندد.

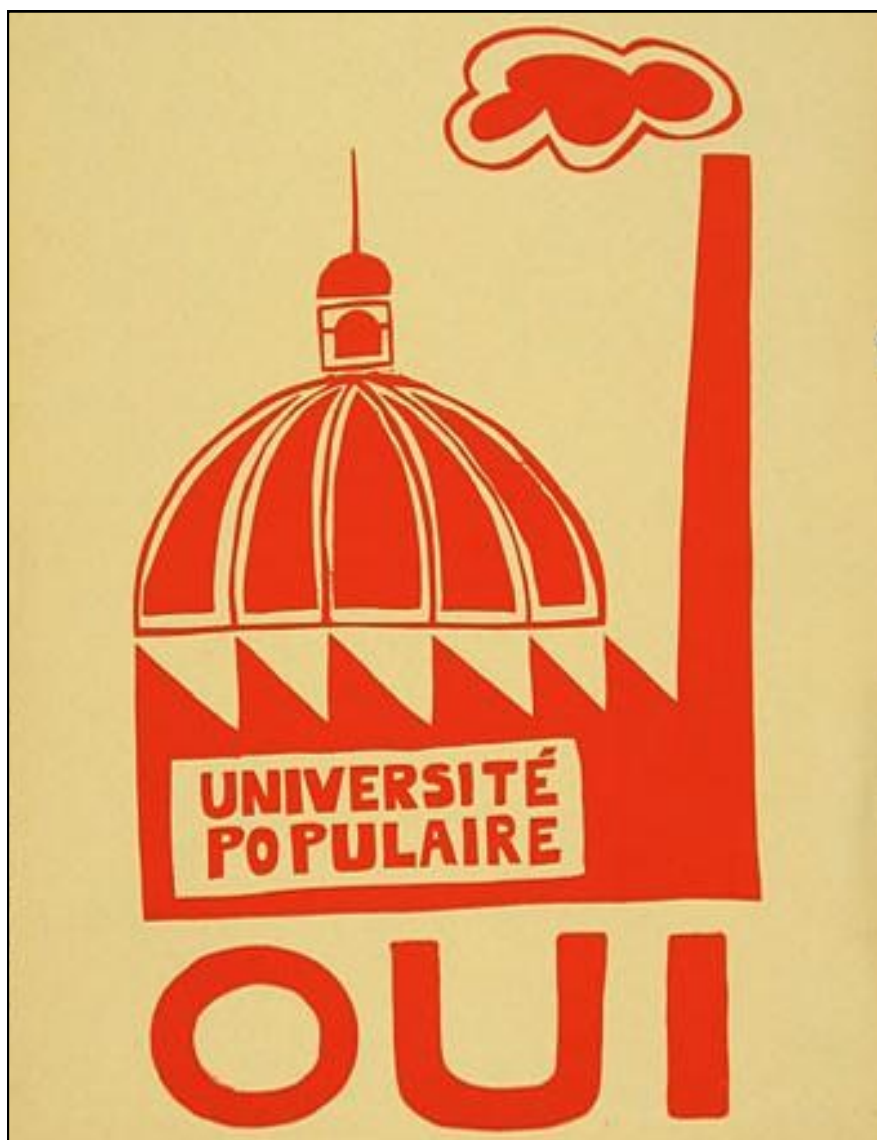
و پا نهاده به هزاره جدید، تن‌های نحیف و روان‌های رنجورشان را به سرنوشت دوزخی مقدر شده به رأی امپراتوران نوین کره خاک بسپارند. در سایه چنین توحش تمام‌عیاری است که جنبش دانشجویی با کمیتی عظیم‌تر از دوران ماقبل نئولیبرالیسم اما با کیفیتی متفاوت هنوز به عنوان بخشی قابل توجه در بین عاملان مبارزه حضور دارد اما این حضور، بارها دستخوش تعدی‌های نظم نوین گشته تضعیف و تخفیف داده شده است. سوال اساسی اما، درباره پتانسیل و کالیبر مبارزاتی جنبش دانشجویی در دورانی است که در آن نفس می‌کشیم، به ویژه با ارجاع به جونیوریسم آزردهنده و غالب بر جنبش دانشجویی.

آنچه که در بند اول این نوشته آمد، تنها فلاش بک به دورانی از مبارزات جنبش دانشجویی است که هنوز در موقعیت آرمانی قرار دارد و رویایی را به تصویر می‌کشد که با هجوم کابوس نئولیبرالیسم، به بیان مارکس "همچون بختکی بر مغز زندگان سنگینی می‌کند." به بیان دیگر، امروز بدیهیت مبارزه طبقاتی، توسط خود جنبش دانشجویی به چالش کشیده شده است.

چیزی اساسی در این معادلات متحول شده است: دانشجو دیگر نخبه‌ای نیست که بر مبنای موقعیت استعلایی‌اش مجوز و مشروعیت پیشرو بودن و صدر مبارزات قرار گرفتن را کسب نماید. وصف دانشجو چنان عمومیت یافته است که دانشجو، دیگر بیش از آن که به واسطه حضورش در "آکادمی" سخنگوی طبیعی ستم‌ها، تبعیض‌ها، تحقیرها و ناروایی‌ها باشد، دقیقاً به دلیل از دست رفتن این موقعیت ویژه، حامل وصف سوژه تغییر بودن گشته است:

دانشجو به مثابه بخش اعظم ارتش ذخیره بیکاران، دانشجو به مثابه بالقوگی طبقه کارگر، دانشجو به مثابه زن که به روشنی نیمی از جمعیت‌شان را بر می‌سازد و حامل تمام ستم‌ها و سرکوب‌هاست، دانشجو به مثابه جوان با تمام اشک‌ها و لبخندهایش و...

این وضعیت البته شمشیر دو لبه‌ایست که یک سرش گستردگی-فراگیری جنبش دانشجویی و پیوندش با مبارزات جاری در متن جامعه است، و



تزه‌های مقاومت

دانیل بن سعید برگردان: ستاره وارث

ایضاً آیا آن‌چه که به پایان رسید دوره‌ی مهمی در تاریخ سرمایه‌داری و جنبش کارگری بود که با توسعه‌ی سرمایه‌داری دهه‌ی ۱۸۸۰ در پی توسعه‌طلبی استعماری و شکوفایی جنبش مدرن کارگری، که نماد آن تشکیل انترناسیونال دوم بود، آغاز شد؟

مهم‌ترین تحلیل‌های استراتژیک جنبش کارگری غالباً به همین دوره‌ی شکل‌گیری انترناسیونال دوم و قبل از جنگ جهانی اول برمی‌گردند. برای نمونه تحلیل امپریالیسم (هیلفردینگ، باوئر، روزا لوگزامبورگ، لنین، پارووس، تروتسکی، بوخارین)؛ مسئله‌ی ملی (باز هم روزا لوگزامبورگ، لنین، باوئر، بر بروکوف، پانه‌کوک، استراسر)؛ مناسبات حزب و اتحادیه‌های کارگری و پارلمانتاریسم (روزا لوگزامبورگ، سورل، ژورس، نیوونیهویس، لنین)؛ استراتژی و مسیر کسب قدرت (برنشتین، کائوتسکی، روزا لوگزامبورگ، لنین، تروتسکی).

”مسئولیتی دوگانه پیشاروی ماست:
انتقال سنتی که دنباله‌روی آن
راتهدید می‌کند، و کشف رخساره‌های
نامعلوم آینده.“

در طول دهه‌ی گذشته (از فروپاشی اتحاد شوروی و اتحاد آلمان)، چیزی به پایان رسید. اما چه چیزی؟ آیا آن‌چه که به پایان رسید همان ”قرن بیستم کوتاه“ی بود که اریک هابزبوم و دیگر مورخان از آن یاد می‌کنند؟ قرنی که با جنگ جهانی اول آغاز شد و با فروریختن دیوار برلین به انجام رسید؟

یا دوره کوتاه پس از جنگ جهانی دوم که مظهر جنگ سرد بین دو ابرقدرت را بر پیشانی داشت و ویژگی آن انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه و مقررات ”فوردیستی“ در مراکز امپریالیستی بود؟

آلترناتیو: متن زیر نوشته‌ای است از دانیل بن سعید که برای نشریه‌ی ”وینتو سور“ به نگارش در آمده است. این نوشته تلاش جسورانه‌ای است در پرداختن به دشواری‌های نظری پیشاروی مارکسیسم امروز. به باور او سترونی نظری سوسیال دموکراسی مدرن و دیگر ترندهای اصلی سیاسی می‌تواند منجر به این شود که مارکسیست‌ها خرسند از دست آورده‌های گذشته، تنها تأییدگر ارتدوکسی‌های به ارث رسیده باشند. او اما اصرار دارد که اکنون تئوری انقلابی باید به جنگ دشواری‌های بزرگ جهان بعد از فروپاشی استالینیزم برود. دامنه‌ی بحث‌های بن سعید دربرگیرنده‌ی امپریالیسم، ترازنامه‌ی اتحاد شوروی و کشورهای مشابه، ساختار طبقاتی سرمایه‌داری معاصر، ناسیونالیسم جدید و هویت‌های گروهی، جنبش‌های اجتماعی و احزاب سیاسی و دیدگاه‌های پُست‌مدرنیستی درباره‌ی تفاوت و تنوع و موضوعات دیگر است.

متن پیش رو متنی پرمغز و دشوار است، اما به رغم دشواری‌اش برای خوانندگان بسیار مفید و تأمل برانگیز خواهد بود. ترجمه‌ی این متن به دلیل اهمیت دیدگاه‌های مندرج در آن در باب ضعف‌ها و چالش‌های مارکسیسم امروز و برجستگی خطوط راهنمای آن در راستای کمک به تأملات و تحقیقات آینده صورت گرفته است. تأکید بر اهمیت و برجستگی این دیدگاه‌ها قطعاً به معنای پذیرفتن تمام و کمال آن‌ها نیست.



این مباحثات به همان اندازه‌ی مباحثات مربوط به نزاع نیروهای انقلابی و ضدانقلابی که جنگ جهانی و انقلاب روسیه برانگیزاننده‌ی آن بود، سازنده‌ی تاریخ ما است.

صرف نظر از وجود اختلافات غالباً شدید بر سر گزینه‌ها و جهت‌گیری، جنبش کارگری آن دوره اتحادی نسبی را به نمایش گذاشت و دارای فرهنگ مشترکی بود. از این میراث امروزه چه باقی مانده است؟

در اولین شماره‌ی دور جدید "نیولفت ریویو" پری اندرسون بر این باور است که از دوره‌ی جنبش اصلاح دینی تاکنون جهان هرگز تا این اندازه فاقد آلترناتیو نظم مسلط نبوده است. شارل آندره اودری قاطعانه‌تر می‌گوید، یکی از خودویژگی‌های موقعیت کنونی "نبودن" یک جنبش مستقل بین‌المللی کارگران است.

بنابراین در یک دوره انتقالی نامعین به سر می‌بریم، جایی که امر کهن در حال نزع است بی آن که برافزاده باشد، و امر نوین در کار تلاش برای سربرآوردن، و ما بین گذشته‌ای که هنوز استعلا نیافته و ضرورتِ هردم مبرم‌تر پروژه‌ی پژوهشی مستقلی که به ما امکان دهد مسیر خود را به سوی جهان نوین پیش‌رویمان بیابیم، گیر کرده‌ایم. به خاطر به سستی گراییدن سنت‌هایی جنبش کارگری پیشین، و با مسلم دانستن میان‌مایگی نظری سوسیال دموکراسی و دیگر رقبای راست، این خطر وجود دارد که تنها به دفاع از دست‌آوردهای نظری پیشین که امروزه ارزش محدودی دارند، بسنده کنیم. درست است که حیات نظری وابسته به بحث و مقابله‌ی نظری است: نظریات ما همواره تا حد معینی به بحث و جدل با مخالفان مان وابسته اند. اما این وابستگی نسبی است.

ساده است بگویم نیروهای سیاسی بزرگ، همان نیرویی که در فرانسه "چپ متکثر" خوانده می‌شود - حزب سوسیالیست، حزب کمونیست و سبزه‌ها - از انگیزه‌ی کافی برای رویارویی با مشکلات بنیادین برخوردار نیستند. اما لازم است به یاد داشته باشیم که بحث‌های چپ افراطی دهه‌ی ۱۹۷۰، به رغم

فروکاستن نزاع‌ها به رویارویی ساده‌ی بین "خوب" و "بد"، تا حد زیادی زمینه‌ی گفت‌مان «امپریالیسم حقوق بشر» را فراهم می‌آورد، که توجیه‌گر مداخله‌ی نظامی ناتو در یوگوسلاوی سابق است.

زیاده‌روی‌های ساده‌انگانه و گاه کودکانه‌اش، بسیار بارآورتر و غنی‌تر از آن چیزی بود که امروز هست.

از این رو ما یک فرایند انتقالی خطرناک از دوره‌ای به دوره‌ای دیگر را آغاز کرده و در بطن جریان آن قرار گرفته‌ایم. ما باید همزمان سنت نظری خود را منتشر کرده و از آن دفاع کنیم، حتا اگر خطر دنباله‌روی وجود داشته باشد، و در عین حال با شجاعت این دوران جدید را تجزیه و تحلیل کنیم.

به رغم این که ممکن است تکان دهنده به نظر برسد، مایلم با روحیه‌ای که آن را "دگماتیسم باز" می‌نامم با این آزمون رویارو شوم. "دگماتیسم" از این جهت که چون این واژه از اعتبار رسانه‌ای خوبی برخوردار نیست (مطابق با عقل سلیم رسانه‌ای، همیشه باز بودن از بسته بودن، ملایمت از سخت‌گیری، انعطاف از تغییرناپذیری بهتر است) و در همه‌ی عرصه‌های نظری مقاومت در برابر ایده‌های مد روز از فضیلت خاصی برخوردار است. قبل از آن که یک تغییر پارادایم صورت گیرد، به مبارزه طلبیدن نظرات چندبعدی و تأثیرات مُد، مستلزم رد و انکاری جدی است. "باز" به این دلیل که ما نباید به صورتی مذهبی از یک گفت‌مان جزمی دفاع کنیم، بلکه باید جهان بینی خود را پرمایه و غنی‌سازیم و با آزمودن آن در عرصه‌ی واقعیات نوین، تغییرش دهیم.

بر این اساس من پنج تز مقاومت را پیشنهاد می‌کنم؛ سیمای این تزها عامدانه بر لزوم کار برای رد و انکار آن‌ها تأکید دارد.

۱- امپریالیسم در جهانی‌سازی کالا منحل نشده است.

۲- کمونیسم با سقوط استالینیسم از میان نرفته است.

۳- مبارزه‌ی طبقاتی را نمی‌توان به سیاست هویت‌های جمعی فروکاست.

۴- تفاوت‌های تعارض‌آمیز در تمایزات ناپایدار حل نشده اند.

۵- سیاست نمی‌تواند در اخلاق یا زیبایی‌شناسی حل شود.

به نظر من این تزها فرضیاتی قابل اثبات اند. یادداشت‌های توضیحی زیر برخی از نتایج این تزها را تبیین می‌کنند.

تز اول: امپریالیسم در جهانی‌سازی کالا منحل نشده است.

امپریالیسم شکل سیاسی سلطه‌ای است که با توسعه‌ی مرکب و نابرابر انباشت سرمایه‌دارانه مطابق است. این امپریالیسم جدید سیمای ظاهری‌اش را تغییر داده است. از بین نرفته است و در طول قرن‌های اخیر، سه مرحله‌ی عمده را پشت سر گذاشته است؛ الف) مرحله‌ی فتوحات استعماری و تصرفات سرزمینی (امپراتوری استعماری بریتانیا و فرانسه)؛ ب) مرحله‌ی سلطه‌ی سرمایه‌ی مالی یا "بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری" که توسط هیلفردینگ و لنین تحلیل شد (ادغام سرمایه‌ی صنعتی و بانکی، صدور سرمایه، واردات مواد اولیه)؛ پ) بعد از جنگ جهانی دوم، مرحله‌ی سلطه بر جهان تقسیم شده بین چند قدرت امپریالیستی، استقلال صوری مستعمره‌های پیشین و توسعه‌ی امرانه. [۱]

مرحله‌ای که با انقلاب روسیه آغاز شد به پایان رسیده است. فاز جدیدی از جهانی‌سازی امپریالیستی، مشابه سلطه‌ی مالی پیش از ۱۹۱۴، آن مرحله‌ای است که در حال ورود به آن هستیم. هژمونی امپریالیستی اکنون به شیوه‌های متنوعی اعمال می‌شود؛ به وسیله‌ی سلطه‌ی مالی و پولی (که امکان کنترل سازوکارهای اعتباری را فراهم می‌آورد)، از طریق سلطه‌ی علمی و فنی (یک حق بهره‌برداری شبه‌انحصاری از اختراعات)، به شیوه‌ی کنترل منابع طبیعی (منابع انرژی، کنترل مسیرهای تجاری، حق انحصاری بهره‌برداری از

و تغییرپذیری سریع مواضع است. این دلیل آشکاری است برای این که ترازنامه‌ای دقیق از تردیدها، (برخی) اشتباهات و دشواری‌هایی که در نزاع‌های سالیان اخیر می‌بینیم، به دست دهیم و از آن درس‌هایی بگیریم.

فروکاستن نزاع‌ها به رویارویی ساده‌ی بین "خوب" و "بد"، تا حد زیادی زمینه‌ی گفتمان "امپریالیسم حقوق بشر" را فراهم می‌آورد، که توجیه‌گر مداخله‌ی نظامی ناتو در یوگوسلاوی سابق است.

استنتاج ۱-۱: قوانین بین‌المللی و

حاکمیت دموکراتیک ملت‌ها در اخلاق

انسان‌گرایانه قابل حل نیست.

چندسویه‌شان، امکان ناپذیری یک واکنش ساده‌انگارانه را نشان می‌دهند.

در مقطع جنگ فالكلند، مخالفت با اردوکی‌های امپریالیستی بریتانیای تاجر به هیچ وجه انقلابیون ارژانتینی را به حمایت از دیکتاتورهای نظامی وادار نکرد. در جنگ بین ایران و عراق سرخوردگی انقلابیون هر دو کشور در برابر دو شکل استبداد توجیه می‌شد. در جنگ خلیج مخالفت جهانی با عملیات "توفان صحرا" هیچ نشانی از حمایت از رژیم صدام حسین در بر نداشت.

جهانی‌سازی نیز تأثیراتی بر ساختار نزاع‌ها داشته است. ما دیگر در عصر جنگ‌های آزادی‌بخش و تعارضات ساده‌ی بین سلطه‌گر و تحت‌سلطه نیستیم. حاصل این وضع نوعی درهم‌تنیدگی منافع

ارگانیسم‌های زنده، از طریق اعمال هژمونی فرهنگی (که با قدرت عظیم رسانه‌های توده‌ای تقویت می‌شود)، و در آخرین شکل آن با ایجاد برتری نظامی (که در جنگ‌های بالکان و دو جنگ خلیج به وضوح پیدا بود). [۲]

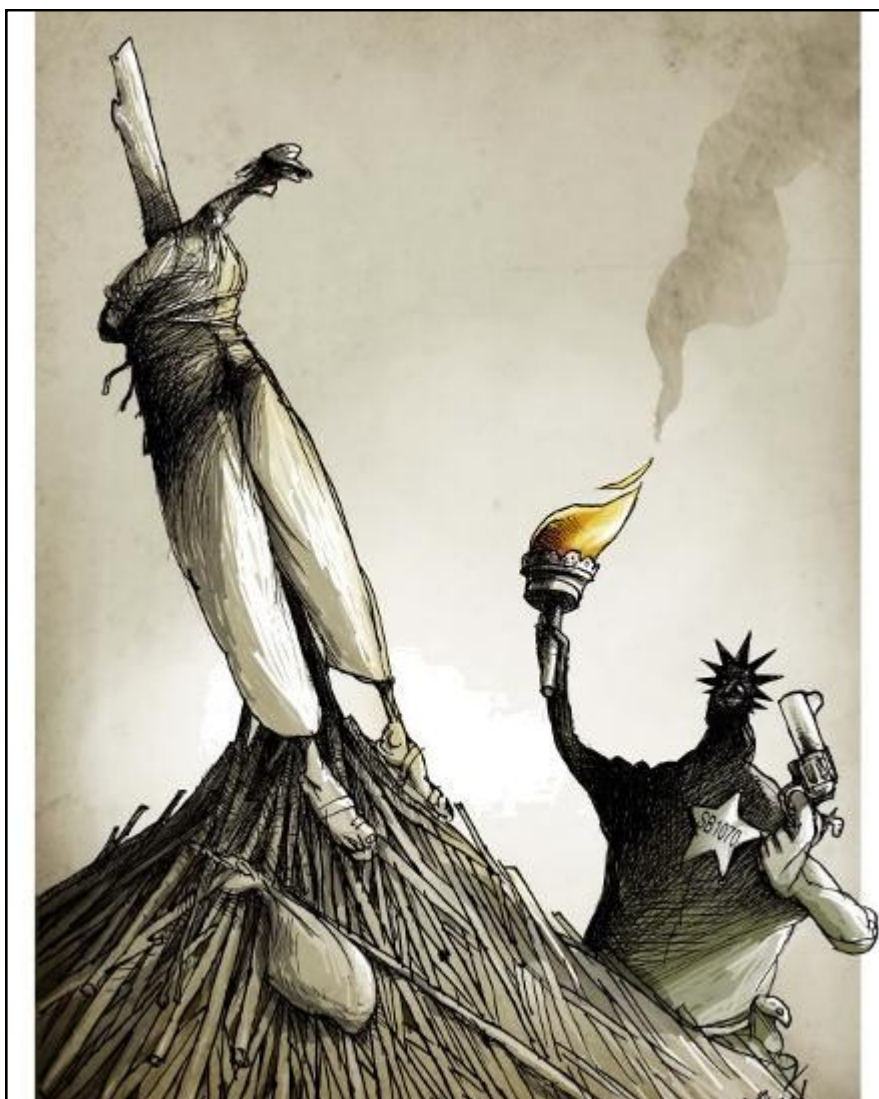
در این پیکربندی جدید، امپریالیسم جهانی شده، تابعیت مستقیم مناطق نسبت به کنترل بازارها امری ثانوی است. این وضعیت به توسعه‌ای بسیار نابرابر و به شدت مرکب، مناسبات جدید سیادت و برتری (سازوکارهای انضباطی مانند بدهی‌ها، وابستگی به انرژی، غذا، بهداشت، معاهدات نظامی) و یک تقسیم کار جدید بین‌المللی منجر می‌شود.

کشورهایی که تا بیست یا سی سال پیش به نظر می‌رسید در مسیر توسعه‌ی اقتصادی قرار گرفته‌اند، دوباره گرفتار چرخه‌ی توسعه‌نیافتگی شده‌اند.

برای نمونه، آرژانتین دوباره به یک صادرکننده‌ی مواد خام تبدیل شده است (سویا محصول صادراتی اصلی اش است). مصر که زمان حاکمیت ناسیونالیسم عربی ناصر در دهه‌ی ۱۹۵۰ به بازیافتن حق حاکمیتش (که نماد آن ملی‌سازی کانال سوئز بود)، موفقیتش در سوادآموزی (تربیت مهندس و پزشک برای کشورهای خاورمیانه) و آغاز صنعتی شدنش (مانند الجزایر تحت حاکمیت بومدین) می‌بالید، امروزه تنها بهشتی برای شرکت‌های گردشگری است. مکزیکی به دنبال از سر گذراندن دو بحران بدهی (۱۹۸۲ و ۱۹۹۴) و عضویت در نفتا، اکنون بیش از همیشه به حیات خلوت "غول شمالی" شباهت پیدا کرده است.

دگرذیسی مناسبات وابستگی و سلطه به ویژه در دگرگونی‌های ژئواستراتژیک و فن‌آورانه‌ی بعد از جنگ بازتاب می‌یابد.

در طول جنگ جهانی دوم، دیگر سخن گفتن از جنگ در یک جبهه‌ی واحد و یک خط واحد از جبهه‌ها ممکن نبود، اما وجود جنگ‌های متعددی که با هم هم‌پوشانی داشته باشند امکان‌پذیر بود. [۳] از پایان جنگ سرد، جوهر نزاع‌ها به گونه‌ای رقم خورد که مانع از اتخاذ رویکردی می‌شد که طرف‌های درگیر را به خوب و بد تقسیم کند. تمام منازعات اخیر، با ترکیب منحصر به فرد و تناقضات



حتی اگر کارکرد قرن نوزدهمی دولت-ملت‌ها بدون تردید تغییر یافته و سست شده باشد، عصر قوانین بین‌دولتی و بین‌المللی به هیچ رو نرسیده است. به طور متناقض‌نمایی اروپا در طول ۱۰ سال اخیر بیش از ۱۰ حاکمیت دولتی رسمی جدید به خود دیده است و بیش از ۱۵۰۰۰ کیلومتر مرز جدید در آن ایجاد شده است. استیفای حق تعیین سرنوشت برای بوسنیایی‌ها، کوسوویی‌ها یا چچنی‌ها به وضوح استیفای حق حاکمیت است. این تناقض زیر پوشش ایده‌ی انتقادآمیز "حاکمیت‌گرایی" پنهان مانده است، ایده‌ای که بر اساس آن ناسیونالیسم‌ها و شونیسیم‌های تهوع‌آور در آرزوهای مشروع دموکراتیک درمی‌آمیزند تا حاکمیتی سیاسی بسازند که سدی در برابر جنگ همه علیه همه ایجاد کند.

با این حال به قوانین بین‌المللی هنوز برای بیان روشن دو نوع مشروعیت رجوع می‌شود: اول حقوق جهان‌شمول نوپای انسان و شهروندان (که نهادهای مشخصی مانند دادگاه جنایی بین‌المللی تا حدودی تبلور آن است)؛ دوم مناسبات بین‌دولتی (که اصول آن به گفتمان کانتی درباب "صلح دائمی" برمی‌گردد). نهادهایی مانند سازمان ملل متحد بر این اساس استوارند. بدون نسبت دادن هیچ‌گونه فضیلتی به سازمان ملل متحد (و بی آن که ترازنامه‌ی عملی مصیبت بارش را در بوسنی، سومالی و رواندا یاد ببریم)، لازم است گفته شود که یکی از اهداف مورد تعقیب قدرت‌های دخیل در عملیات نیروهای مؤتلف، معماری نظام امپریالیستی جدید بر اساس ستون‌های جدیدش یعنی ناتو (که مأموریت آن در پنجاهمین اجلاس سالانه‌ی سران آن در واشنگتن بازتعریف شد و بسط یافت) و سازمان تجارت جهانی بود.

سازمان ملل که از روابط نیروهای سربرآورده از جنگ جهانی دوم متولد شد، بدون تردید باید به نفع مجمع عمومی و به زبان کلوب بسته‌ی اعضای دائم شورای امنیت اصلاح و دموکراتیزه شود (آنتی‌پارلمانتاریسم مانع حمایت ما از اصلاحات دموکراتیک در روش‌های دقیق متناسب‌سازی و زناشه‌شدن نمی‌شود). این بدان معنا نیست که به سازمان ملل را دارای مشروعیت قانون‌گذاری

بین‌المللی می‌دانیم، بلکه برای این است که نشان دهیم یک نمایندگی مسلماً ناقص "جامعه‌ی جهانی" تنوع منافع و دیدگاه‌ها را بازتاب می‌دهد. به همین سیاق لازم است بیشتر در باب نهادهای سیاسی اروپایی و نهادهای حقوقی بین‌المللی مانند دیوان لاهه، دادگاه‌های اضطراری جنایی و دادگاه جنایی بین‌المللی آینده تأمل کنیم.

یادداشت توضیحی ۱: به روزرسانی ایده‌ی امپریالیسم، نه تنها از منظر مناسبات سلطه‌ی اقتصادی (که آشکار است)، بلکه از منظر نظام جهانی سلطه (سلطه‌ی فن آوران، بوم‌شناختی، نظامی، ژئواستراتژیک و نهادی) از اهمیت برجسته‌ای برخوردار است، به ویژه هنگامی که انسان‌های ظاهراً باهوشی تصور می‌کنند که این مقوله با فروپاشی دشمن بوروکراتیک شرق منسوخ شده است و اکنون جهان حول تعارض بین دموکراسی‌ها (به بیان دیگر، دموکراسی‌های غربی) و بربریت سازمان یافته است.

ماری کالدور که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به همراه ای. پی. تامپسون یکی از رهبران کارزار خلع سلاح هسته‌ای و مخالفت با "نابودی همگانی" و آرایش نظامی موشک‌های پرشینگ و کروز در اروپا بود، می‌گوید "ویژگی اصلی عصر وستفالی که تمایز بین صلح داخلی و جنگ خارجی، قوانین منظم داخلی و هرج‌ومرج بین‌المللی بود، با جنگ سرد به پایان رسید." ما اکنون وارد عصر "پیشروی منظم به سوی یک رژیم حقوقی جهانی شده‌ایم." این همان چیزی است که برخی آن را، بدون هیچ واژه‌های از وجود تناقض در اصطلاح، "امپریالیسم اخلاقی" می‌نامند، چیزی که **ماری کالدور** آن را "امپریالیسم ملایم" می‌خواند.

تزدوم: کمونیسیم با سقوط

استالینیسیم از میان نرفته است

ایدئولوژی ضد رفورم لیبرال، همان‌گونه که تلاش می‌کند امپریالیسم را در وفاداری به رقابت در وضعیت جهانی شدن کالا منحل کند، همان‌طور هم می‌کوشد کمونیسیم را در استالینیسیم منحل کند. بنا بر این، استبداد بوروکراتیک نتیجه‌ی منطقی

ساده‌ی اقدام انقلابی و استالین فرزند مشروع لنین و مارکس به تصویر کشیده می‌شود. بر اساس چنین شرحه‌نامه‌ای از مفهوم کمونیسیم، است که چنین ایده‌ای مطرح می‌شود: توسعه‌ی تاریخی و فاجعه‌ی سیاه استالینیسیم بالقوه در ایده‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" و "حزب پیشتاز" وجود دارد. البته در واقع تئوری اجتماعی هرگز چیزی بیش از تفسیری انتقادی از یک عصر نبوده است. اگر قرار است ضعف‌ها و شکاف‌هایی را جست‌وجو کنیم که موجب شده‌اند آن تئوری توانش را در برابر شواهد و تاریخ از دست بدهد، نمی‌توانیم آن را با معیارهای عصری دیگر قضاوت کنیم. با منطق فوق تناقضات دموکراسی میراث انقلاب فرانسه است. سردرگمی مردم، حزب و دولت، هم‌جوشی آمرانه‌ی امر اجتماعی و امر سیاسی، ندیدن خطر بوروکراتیک پیش‌رو (چیزی که در رابطه با خطر بازگشت سرمایه‌داری دست‌کم گرفته شد)، همه وجودشان از یمین ضدانقلاب بوروکراتیک دهه‌ی ۱۹۳۰ روسیه بود.

در روسیه عناصر پیوستگی و گسست در فرایند ترمیدور (دوره‌ی بازگشت) وجود دارند. دشواری تعیین دقیق زمان پیروزی ارتجاع بوروکراتیک به عدم تقارن بین انقلاب و ضدانقلاب مربوط است. در واقع ضدانقلاب واقعیت معکوس انقلاب یا تصویر وارونه‌ی آن و انقلابی در جهت عکس نیست. همان‌طور که ژوزف دومیستر در رابطه با ترمیدور انقلاب فرانسه به خوبی نشان داده است، ضدانقلاب انقلابی در جهت عکس نیست، بلکه مخالفت با یک انقلاب است. ضدانقلاب زمان‌بندی خاص خودش را دارد، زمانی که شکاف‌ها انباشته شده و مکمل‌همدیگرند.



اریک هابزبام

تروتسکی گرچه شروع ارتجاع ترمیدوری را زمان مرگ لنین می‌داند، اما می‌گوید ضدانقلاب تا شروع دهه ی ۱۹۳۰، قدرت‌گیری نازیسم در آلمان، محاکمات مسکو، تصفیه‌های گسترده و سال وحشتناک ۱۹۳۷ کامل نشده بود. هانا آرنست در بررسی خود تحت عنوان "ریشه‌های توتالیتاریسم" گاه‌شماری به دست می‌دهد که زمان فرارسیدن توتالیتاریسم بوروکراتیک را به سال‌های ۱۹۳۳ یا ۱۹۳۴ برمی‌گرداند. موشه لوین گسترش انفجاری کمی دستگاه بوروکراتیک در اتحاد جماهیر شوروی را در اواخر دهه ی ۱۹۲۰ آشکار می‌سازد. در دهه ی ۱۹۳۰ دامنه ی سرکوب جنبش مردمی تغییر یافت. این دیگر ادامه ی ساده ی آن چیزی نبود که پیش‌تر توسط چکا (پلیس سیاسی) یا زندان‌های سیاسی اعمال می‌شد، بلکه جهشی کیفی بود که طی آن بوروکراسی دولتی حزب را، که تصور می‌شد می‌تواند دولت را کنترل کند، نابود کرد و بلعید.

گسستی که این ضدانقلاب بوروکراتیک به نمایش گذاشت از سه منظر محوری است. در رابطه با گذشته: فهم پذیری تاریخ، که داستان‌های شخصی دیوانه نیست، بلکه حاصل پدیده ی اجتماعی، تضاد منافع با پیامدهای نامعلوم و رخدادهای سرنوشت‌ساز است. در رابطه با زمان حال: پی‌آمد ضدانقلاب استالینی یک دوره کامل را آلوده ساخت و جنبش جهانی کارگری را برای مدتی طولانی به مسیری انحرافی کشاند. بسیاری از تناقضات و بن‌بست‌های زمان حال (که با بحران برگشت‌پذیر بالکان آغاز شد) بدون درک تاریخی از استالینیزم قابل فهم نیستند.

نهایتاً در خصوص آینده: پیامدهای این ضدانقلاب، جایی که خطر بوروکراتیک در ابعاد غیرمنتظره‌ای بروز می‌کند، هنوز برای مدتی طولانی بر دوش نسل‌های جدید سنگینی می‌کند. همان‌گونه که اریک هابزباوم می‌نویسد "نمی‌توان تاریخ قرن بیستم کوتاه را بدون درک انقلاب روسیه و اثرات مستقیم و غیرمستقیم آن درک کرد".

استنتاج ۱-۲: دموکراسی سوسیالیستی را

نمی‌تواند در رده ی دولت‌گرایی

دموکراتیک قرارگیرد

به تصویر کشیدن ضدانقلاب استالینیستی همچون نتیجه ی گناه آغازین "لنینیسم" (لنینیسم ایده‌ای بود که بعد از مرگ لنین، در کنگره ی پنجم انترناسیونال کمونیستی، توسط زینوویف جعل شد تا راست‌آیینی جدید مصالح عمومی را مشروعیت بخشد) نه تنها به لحاظ تاریخی نادرست، بلکه برای آینده هم خطرناک است. بنابراین برای جلوگیری از "خطرات ویژه ی قدرت" و تضمین یک جامعه ی شفاف شناخت اشتباهات و اصلاح آن‌ها ضروری است.

اگر اکنون دورنمای فراوانی انکار می‌شود، به خاطر تجربه ی فاجعه‌باری است که جامعه را از انتخاب‌ها و داوری‌هایش معاف می‌کند و این درسی ضروری برای ما است (اگر ضرورتاً تاریخی است، پس ایده فراوانی به شدت نسبی است)؛ اگر انگاشت شفافیت تمام و کمال دموکراتیک، مبتنی بر همگون بودن مردم (یا انگاشت پرولتاریای آزاد) و زوال سریع دولت را کنار گذاشته شده؛ و سرآخر اگر تمام پیامدهای "ناهمسازی مقیاس‌های زمان" را حذف کنیم، (امورات اقتصادی، بوم‌شناختی، انتخاب قانونی، رسومات، ذهنیت‌ها و هنر زمان‌مندی‌های مختلفی را مشخص می‌سازند؛ تضادهای جنسیتی و نسلی به همان شیوه و با همان آهنگ تضادهای طبقاتی حل نمی‌شوند)، پس باید نتیجه بگیریم که فرضیه ی زوال دولت و قانون، هم‌چون سپهرهایی تفکیک شده، به معنای امحای آمرانه ی آن‌ها نیست، مگر آن که هدف دولتی‌سازی جامعه و نه اجتماعی کردن قدرت باشد.

از این رو بوروکراسی پیامد آزردهنده ی یک ایده ی نادرست نیست، بلکه یک پدیده ی اجتماعی است. بوروکراسی در انباشت اولیه ی روسیه یا چین به طور قطع شکل ویژه‌ای به خود می‌گیرد با این حال در هر دوی آن‌ها ریشه در کمیابی و تقسیم کار دارد. این پدیده خود را در شکل‌های متنوع و درجات مختلفی از یک قالب کلی به نمایش می‌گذارد.

این درس تاریخی دهشتناک باید به تعمیق دست‌آوردهای برنامه‌ای سال ۱۹۷۹ به این سو،

منتج از سند "دموکراسی سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا"، بیانجامد که مشخصاً در باب تکثر سیاسی به مثابه یک اصل، استقلال و خودمختاری جنبش‌های اجتماعی از دولت و احزاب، فرهنگ قانون و تفکیک قوا سخن می‌گوید. ایده ی دیکتاتوری پرولتاریا، از واژگان سیاسی قرن نوزدهم، نهادی مشروع شناخته شد. دیکتاتوری به قدرت موقت اضطراری گفته می‌شد که برای سنای روم در نظر گرفته شده بود تا با استبداد، که آن زمان عنوانی بود برای قدرت خودسرانه، مقابله کند. [۴] با این حال واژه ی دیکتاتوری آن قدر دارای ابهام اولیه است و چنان با تجارب تاریخی دردناکی مربوط است که نمی‌تواند به راحتی مورد استفاده قرار گیرد. این ایده با این حال می‌تواند این شانس را به ما بدهد که مسئله ی دموکراسی اکثریت، مناسبات بین امر سیاسی و امر اجتماعی، شرایط تضعیف سلطه را که دیکتاتوری پرولتاریا تحت قالب "نهایتاً کشف شده"ی کمون پاریس، به آن پاسخ داد، مجدداً قالب‌بندی کنیم.

یادداشت توضیحی ۱-۲: بر سر این ایده که استالینیزم یک ضدانقلاب بوروکراتیک را نمایندگی می‌کند و تنها کم و بیش یک تحول ساده ی معکوس از دولت برخاسته از انقلاب اکتبر نیست، توافق عمومی وجود ندارد. لیبرال‌های رفورمیست و استالینیست‌های پشیمان در نگاه به ارتجاع استالینیستی به مثابه فرزند مشروع انقلاب بولشویکی، با هم توافق دارند. این در عمل همان



رزا لوگزامبورگ

نتیجه‌ای است که "تعمیرکاران" برآمده از سنت ارتدکس کمونیستی، هنگامی که اصرار دارند استالینیسیم را اساساً به عنوان یک "انحراف تئوریک"، و نه یک ارتجاع اجتماعی دهشتناک ببینند، به آن می‌رسند.

لویی آلتوسر در نوشته‌ی خود زیر عنوان "پاسخ به جان لوپس" استالینیسیم را یک "انحراف اقتصادی" توصیف می‌کند. بسیاری از دیگر نظریه‌پردازان بر اشتباه یا انحراف تئوریک تأکید دارند. این بدان معنا است که اصلاح اشتباه یا اجتناب از خطر بوروکراتیسم کافی خواهد بود. [۵] روش [رویکرد] "انحراف تئوریک"، که جست‌وجوی گناه تئوریک اولیه است، نه تنها به تسویه حساب مکرر با "لنینیسم"، بلکه تا حد زیادی با مارکسیسم انقلابی یا میراث روشنگری ختم می‌شود: از سرزنش کردن لنین، فوراً به ملامت کردن مارکس ... یا روسو می‌رسیم! اگر همان طور که مارتلی می‌نویسد، استالینیسیم اساساً میوهی "جهل" باشد، میزان بیشتری از هوشیاری تئوریک برای پیش‌گیری از خطرات اختصاصی قدرت کافی خواهد بود.

یادداشت توضیحی ۲-۲: چاپ فرانسوی کتاب "عصر نهایت‌ها"ی اریک هابسبام از سوی چپ‌ها به عنوان اثری که نشان‌دهنده‌ی سلامت فکری است و پاسخ تندی است به تاریخ‌نگاری به شیوه‌ی فورت و بی طرفی تاریخی به سبک استفان کورتوا، مورد استقبال قرار گرفت. با این حال این استقبال شایسته، دربردارنده‌ی خطر بدون پالایش رهاکردن جنبه‌های به‌شدت مشکل‌ساز این اثر است.

هابسبام به وضوح مسئولیت گورکن‌های ترمیدوری را انکار نمی‌کند؛ اما آن را تقلیل می‌دهد، گویی آن چه اتفاق افتاد، به دلیل قوانین عینی تاریخ باید رخ می‌داد. او به ندرت به احتمال دیگری چشم می‌دوزد.

از این روست که هابسبام به آن چیزی می‌رسد که خود آن را متناقض‌نمای این قرن عجیب می‌نامد: "پایدارترین نتیجه‌ی انقلاب اکتبر این بود که دشمن خود را در جنگ و نیز در صلح حفظ می‌کرد، و او را به اصلاح خود ترغیب می‌نمود. [۷] گویی که این رشد طبیعی انقلاب است و نه

به تصویر کشیدن ضدانقلاب استالینستی همچون نتیجه‌ی گناه آغازین "لنینیسم" (لنینیسم ایده‌ای بود که بعد از مرگ لنین، در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی، توسط زینوویف جعل شد تا راست آیینی جدید مصالح عمومی را مشروعیت بخشد) نه تنها به لحاظ تاریخی نادرست، بلکه برای آینده هم خطرناک است. بنابراین برای جلوگیری از "خطرات ویژه‌ی قدرت" و تضمین یک جامعه‌ی شفاف شناخت اشتباهات و اصلاح آن‌ها ضروری است.

نتیجه‌ی مبارزات دشوار اجتماعی و سیاسی، که مبارزه با ضدانقلاب استالینستی کم‌اهمیت‌ترین آن نیست! این "عینی‌سازی" تاریخ به این نتیجه‌ی منطقی می‌رسد که، در ۱۹۲۰ "بولشویک‌ها مرتکب اشتباهی شدند که با نگاه به گذشته، اساسی به نظر می‌رسد: تقسیم جنبش جهانی کارگران" [ابین کمونیسم و سوسیال دموکراسی - ویراستار]. [۸] اگر موقعیتی که در آن ۲۱ شرط پیوستن انترناسیونال کمونیستی پذیرفته می‌شد و تقاضای بررسی انتقادی اجرا می‌شد، ما بهتر می‌توانستیم تفرقه‌ی بین جنبش جهانی کارگران را نه به مثابه پیامد اراده‌ی ایدئولوژیک یا اشتباه یک دکترین، بلکه به عنوان تکانه‌ی اولیه‌ی انقلاب و انشقاق بین کسانی که از آن دفاع انقادی کردند (مانند روزا لوگزامبورگ) و کسانی که با آن مخالفت ورزیدند و با اتحاد مقدس امپریالیستی همراه شدند، درک کنیم.

اگر دوره‌ی جنگ داخلی برای هابسبام به معنای "جنگ داخلی ایدئولوژیک در مقیاس بین‌المللی است"، سخن او درباره‌ی طبقات بنیادی، سرمایه و انقلاب اجتماعی نیست، بلکه از پیشرفت و ارتجاع، ضدفاشیسم و فاشیسم سخن می‌گوید. در نتیجه او از تجدید سازمان "یک طیف فوق‌العاده از نیروها" سخن می‌گوید. با این چشم‌انداز جای اندکی برای به دست دادن ترازنامه‌ی انتقادی از انقلاب آلمان، انقلاب ۱۹۲۶/۲۷ چین، جنگ داخلی اسپانیا و جبهه‌ی خلق باقی می‌ماند.

هابسبام با اجتناب از هرگونه تحلیل اجتماعی ضدانقلاب استالینستی، خوشنود است از گفتن این که از دهه‌ی ۱۹۲۰ "وقتی گردوغبار درگیری‌ها فرونشست، امپراتوری ارتدکس تزاری پیشین، دست‌نخورده و بر بنیان‌های خود، اما تحت حاکمیت بولشویک‌ها، دوباره سربرآورد." برای او برعکس تنها در سال ۱۹۵۶ است که با شکست انقلاب مجارستان "سنت انقلاب اجتماعی تحلیل می‌رود" و "از هم پاشیدگی جنبش بین‌المللی که به آن وفادار بود" باعث "بر باد دادن انقلاب جهانی" می‌شود. خلاصه این که "مهم‌تر از همه از طریق سازمان‌دهی بود که بلشویسم لنین جهان را تغییر داد." با این عبارات غم‌انگیز از انتقادی جدی از بوروکراسی اجتناب شده است؛ بوروکراسی به سادگی امری گذرا، "ناسازه‌ای" در اقتصاد برنامه-ریزی شده مبتنی بر مالکیت اجتماعی، در نظر گرفته شده است، گویی مالکیت واقعاً اجتماعی بود و بوروکراسی هزینه‌ای کم و رقت‌آور بود و نه خطر سیاسی ضدانقلاب!

اثر هابسبام بیشتر دورنمای "روایت یک مورخ" است تا تاریخی انتقادی یا استراتژیک که قادر به کشف گزینه‌های ممکن در نقاط عطف حوادث باشد.

پی‌یر نوبل در "زندگی تروتسکی" شدیداً بر این انحراف روش شناختی تأکید دارد: "مدافعان این عمل انجام‌شده، هر که باشند، از کنش‌گران سیاسی نگاه محدود تری دارند. مارکسیسم فعال و مبارز زمینه‌ی آن نگاه‌ها را فراهم می‌کند که اغلب با نگاه معمول تاریخ در تقابل است."

به باور نوبل، آن چه تروتسکی آن را "پیش‌آگاهی" می‌خواند، بیشتر با پیش‌گویی پیامبرانه قابل قیاس است تا با پیش‌بینی و آینده‌نگری. مورخینی که روند حوادث را هنگامی که باد در مسیر حرکت جنبش انقلابی می‌وزد، طبیعی می‌دانند، زمانی که وضعیت پیچیده می‌شود و توان شنا برخلاف جریان آب ضرورت می‌یابد، به دنبال معایب جنبش انقلابی می‌گردند. برای آنان آسان نیست که الزام سیاسی "هدایت تاریخ در جهت مخالف" (بنا به فرمول‌بندی والتر بنیامین) را درک کنند. نوبل می‌گوید این امر به تاریخ امکان آشکار شدن خرد

گذشته‌نگرانه‌اش، برشمردن و فهرست کردن واقعیت‌ها، از قلم‌افتادگی‌ها و خطاهایش، را می‌دهد. اما تأسفبار این‌که این مورخین از نشان دادن مسیر درستی که راه میانه‌ای به سوی پیروزی انقلابی باشد، یا ارائه‌ی سیاسی انقلابی در دوره‌ی ترمیدور امتناع می‌ورزند.

یادداشت توضیحی ۲-۳: ارائه‌ی بحثی عمیق‌تر درباره‌ی ایده‌ی توتالیترسیم (و مناسبات آن با دوره‌ی امپریالیسم جدید) و به ویژه توتالیترسیم بوروکراتیک، سودمند خواهد بود. کاری که جنبش ما در انجام آن کوتاهی کرده است. تروتسکی در کتاب خود **استالین**، بی آن‌که توضیح تئوریک دقیقی از جایگاه توتالیترسیم به دست دهد، از این اصطلاح به کرات استفاده کرده است. این مفهوم در بررسی گرایش‌های معین معاصر (خردکردن طبقات و تبدیل آن به توده‌ها، قومی کردن و تباهی جهت‌دار سیاست) که هانا آرنت در سه‌گانه‌ی خود درباره‌ی ریشه‌های توتالیترسیم به آن‌ها پرداخته است، و شکل‌های ویژه‌ای که می‌توانند در توتالیترسیم بوروکراتیک به خود بگیرند، بسیار مفید است.

یادداشت توضیحی ۲-۴: پافشاری بر ایده‌ی ضدانقلاب بوروکراتیک به هیچ رو به معنای پایان دادن به بحث‌های جزئی‌تر درباره‌ی ترازنامه‌ی انقلاب‌های قرن بیستم نیست. برعکس، به یمن یک چارچوب انتقادی جدید، نیازمند پرداختن مجدد به آن از رویکردی نوشته و تازه هستیم. [۹]

تلاش‌های مختلف تئوریک (تئوری سرمایه‌داری دولتی، از ماتیک تا تونی کلیف، طبقه‌ی استثمارگر جدید از ریزی تا برنهام و کاستوردیاس، یا دولت منحن کارگری از تروتسکی تا مندل)، درحالی‌که می‌توانند نتایج مهمی به جهت هدایت عملی دربر داشت

ه باشند، همه، با تصحیحاتی، در تشخیص یک ضدانقلاب استالینیستی هم‌داستان‌اند.

وقتی کاترین سامری پیشنهاد می‌کند که مبارزه علیه طبقه‌ی جدید در قدرت مستلزم یک انقلاب

جدید نه فقط سیاسی، بلکه اجتماعی است، این فقط یک تعدیل اصطلاح شناختی (terminological) نیست. بر اساس تزی تروتسکی که توسط مندل بسط داده شد، تناقض اصلی جامعه‌ی درحال گذار بین شکل اجتماعی شده‌ی اقتصاد برنامه ریزی شده و هنجارهای بورژوازی توزیع در بنیاد انگل بودگی و امتیازات بوروکراتیک بود. بنابراین "انقلاب سیاسی" به معنای منطبق کردن رونمای سیاسی با زیربنای اجتماعی حاصل شده بود. آنتونی آرتوس می‌گوید این تزی فراموش می‌کند که "در جوامع پس‌سرمایه‌داری (درست نیست این جوامع را تنها به این دلیل که به لحاظ زمانی بعد از سرمایه‌داری آمده‌اند "پس‌سرمایه‌داری" نامید، وقتی، در واقع، تضادهای انباشت جهانی سرمایه‌داری تعیین کننده‌ی آن‌ها است)، دولت بخش همبسته‌ی تولید است و با چنین گرایشی است که ورای شکل مشترک نظام مزدی، بوروکراسی، یعنی گروه اجتماعی دولت، می‌تواند وارد مناسبات استثمار تولیدکنندگان مستقیم قرار گیرد."

در ادامه این بحث لازم است به سردرگمی مربوط به تعیین مختصات پدیده‌ی سیاسی با اصطلاحات جامعه‌شناختی، که به زبان وضوح این عرصه و مقولات سیاسی است، توجه شود. بسیاری از ابهامات منسوب به مقوله‌ی "دولت کارگری" ناشی از این مسئله است. چنین وضعیتی شاید درباره‌ی "حزب کارگران" هم صادق باشد که تلاش دارد کارکرد نیروی سیاسی را تا عمق "ماهیت" اجتماعی آن، به بازی مخالفان و مؤتلفین مرتبط کند.

تزی سوم: مبارزه‌ی طبقاتی را نمی‌توان

به سیاست هویت‌های جمعی

فروکاست

دیر زمانی است که آن‌چه مارکسیسم "ارتدکس" خوانده می‌شود، مأموریتی را به پرولتاریا نسبت می‌دهد که طی آن سرانجام آگاهی پرولتاریا جوهر این طبقه را، که رهایی‌بخشی کل بشریت است، تحقق می‌بخشد. برای بسیاری ناامیدی از تحقق

این مأموریت با توهم روزهای گذشته تناسب دارد: از آن‌جا که پرولتاریا نمی‌تواند خود را به "همه‌چیز" متحول کند، پس به هیچ چیز فروکاسته می‌شود.

لازم است با یادآوری این نکته بی‌اغاییم که درک مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی ربط زیادی به جامعه‌شناسی دانشگاهی ندارد. اگر در عمل او رویکردی آماری به مسئله نداشت، این اساساً به دلیل حالت جنینی این رشته در آن دوره نبود (اولین کنگره‌ی بین‌المللی درباره‌ی داده‌های آماری در سال ۱۸۵۴ برگزار شد) بلکه به دلایل بسیار بنیادی‌تر نظری بود: مبارزه‌ی طبقاتی مبارزه‌ی است ذاتی مناسبات استثماراری بین سرمایه و کار که ناظر بر انباشت سرمایه‌دارانه و حاصل جدایی بین تولیدکنندگان و ابزار تولید است. بنابراین ما در کار مارکس هیچ‌گونه تعریف تقلیل‌گرایانه، هنجاری یا رده‌بندی از طبقات نمی‌بینیم، بلکه شاهد درکی پویا از هم‌سبزی ساختاری طبقات در سطح تولید، گردش و بازتولید سرمایه هستیم: طبقات هرگز تنها در سطح فرایند تولید (رویارویی کارگران و کارفرما در کارخانه) تعریف نشده‌اند، بلکه به وسیله‌ی بازتولید این کلیت تعیین می‌یابند، جایی که نزاع بر سر دستمزدها، تقسیم کار، مناسبات با دستگاه دولت و بازار جهانی همه وارد بازی می‌شوند. (از این‌جا روشن است که ویژگی مولد کار، که به طور برجسته‌ای در جلد دوم "سرمایه" به آن پرداخته شده است، با توجه به فرایند گردش، پرولتاریا را تعریف نمی‌کند. بحث برسر



هانا آرنت

جنبه‌های اصلی این مسئله به بحث‌های دامنه‌دار دهه‌ی ۱۹۷۰ در مخالفت آشکار با تزهایی برمی‌گردد که هم حزب کمونیست در رساله‌اش درباره‌ی انحصار دولتی سرمایه‌داری و هم به شکل وارونه‌ای پولانزاس، بودله و استابلر از آن‌ها دفاع کرده بودند. [۱۰]

مارکس معمولاً از پرولتاریاها سخن می‌گفت. عموماً در قرن نوزدهم، مردم صورت جمع طبقه‌ی کارگر یعنی طبقات کارگر را به کار می‌بردند. این اصطلاح در آلمانی "Arbeiterklasse" است و اصطلاح انگلیسی آن "working class" به قدر کافی معنای جمع را می‌رساند، اما اصطلاح "classe ouvriere" که در مجموعه واژگان سیاسی فرانسه رایج است حامل یک معنای محدودکننده‌ی جامعه‌شناختی است که مستعد ایجاد ابهام است: این واژه به پرولتاریای صنعتی مدرن اطلاق می‌شود که کارکنان خدمات و تجارت از آن مستثنی می‌شوند، گرچه این بخش‌ها، از زاویه‌ی رابطه‌ی آن‌ها با مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، موقعیت‌شان در تقسیم کار یا همین‌طور جایگاه-شان به مثابه مزدبگیران و میزان دستمزدی که دریافت می‌کنند، شرایط استثمار مشابهی را از سر می‌گذرانند.

شاید واژه‌ی "پرولتاریا" (proletariat) به لحاظ نظری نسبت به واژه‌ی طبقه‌ی کارگر (working class) مرجح باشد. این واژه در کشورهای توسعه یافته در واقع بین دو سوم تا چهار پنجم از جمعیت فعال را نمایندگی می‌کند. مسئله‌ی شگفت‌انگیز ناپدید شدن پیش‌بینی شده‌ی آن نیست، بلکه تحولات اجتماعی و بازنمایی سیاسی آن، به حساب آوردن آن، با همین درک، به مثابه پرولتاریای اکیداً صنعتی است، و این که با وجود از سر گذراندن کاهشی چشم‌گیر در طول ۲۰ سال اخیر (کاهشی کم و بیش بین ۲۶ تا ۳۵ درصد از جمعیت فعال)، هنوز فاصله‌ی زیادی با انقراض دارد. [۱۱]

موقعیت واقعی پرولتاریا از چشم‌اندازی بین‌المللی آشکار می‌شود. از این رو آن‌چه که میشل کوهن آن را "پرولتاریزه شدن جهان" می‌خواند آشکار شده

است. در حالی که در سال ۱۹۰۰ کارگران مزدبگیر حدود ۵۰ میلیون نفر از جمعیت یک میلیاردی دنیا بودند، امروزه این رقم به حدود ۲ میلیارد از ۶ میلیارد نفر جمعیت جهان رسیده است.

بنا بر این مسئله، مسئله‌ای تئوریک، فرهنگی و به ویژه مربوط به نظم سیاسی است و نه مسئله‌ای جامعه‌شناختی. ایده‌ی طبقات در نفس خود حاصل فرایند شکل‌گیری (نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب "شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر انگلستان" اثر ای. پی. تامپسون)، مبارزات و سازمان است، در دوره‌ای که آگاهی از یک مفهوم نظری و نوعی خودمختاری از دل مبارزات بیرون آمد: احساس تعلق به یک طبقه به همان اندازه که حاصل فرایند سیاسی شکل‌گیری است. حاصل یک تعین یافتگی جامعه‌شناختی نیز هست. بنا بر این آیا تضعیف این آگاهی می‌تواند به معنای ناپدید شدن طبقات و مبارزه‌ی بین آن‌ها باشد؟ آیا این تضعیف در پیوند با شرایط خاص (مربوط به فراز و فرود مبارزات) است یا ساختاری است (نتیجه‌ی رویه‌های جدید سلطه‌ی نه فقط اجتماعی بلکه فرهنگی و ایدئولوژیک، یعنی همان چیزی که میشل سوریا آن را "سرمایه‌داری مطلق" می‌خواند)؟ به بیانی دیگر، اگر اثربخشی مبارزه‌ی طبقاتی در زندگی روزمره وسیعاً تأیید شده است، آیا چندپارگی و فردگرایی پست‌مدرن به ما امکان نوسازی جماعت‌های اشتراکی را می‌دهد؟ با فرض عمومیت‌یافتگی بت‌وارگی کالایی و مصرف‌گرایی، این جنون زودگذر و فوری، آیا پروژه‌های طولانی مدت سیاسی و اجتماعی دوباره می‌توانند در ورای لحظات هم‌پیوندی شدید بی‌افق، سر برآورند؟

بر این اساس یکی از وظایف بسیار مرجح تئوریک نه تنها به تحولات جامعه‌شناختی مزدبگیران، بلکه به تحولات پیش‌روی مناسبات مزدی، بر حسب شیوه‌ی انباشت و از منظر سازمان کار و مقررات حقوقی سیاسی و آن‌چه که فردریک جیمسون آن را "منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر" می‌نامد، برمی‌گردد.

انتقاد اولترالیبرالیسم، با ارجاع به سال‌های سلطه‌ی ضداصلاح‌تاجر-ریگان، غرق در تصور جنگلی از کالا

بعد از مقررات‌زدایی افسارگسیخته، در معرض این خطر است که اگر روند سازمان‌دهی مجدد و تلاش مجدد برای برقراری مقررات را در نظر نگیرد، در تعیین اهدافش به خطا برود. سلطه‌ی سرمایه، همان‌طور که بولتانسکی و چیاپلو اشاره می‌کنند، نمی‌تواند در شکل عریان استثمار و سرکوب و بدون مشروعیت و توجیه دوام بیاورد (گرامشی می‌گوید، هیچ تحمیلی بدون هژمونی تداوم نمی‌یابد).

یادداشت توضیحی ۳-۱: بنا بر این آن‌چه در دستور کار است، بازتعریف یک ساختار جهانی، سازمانی منطقه‌ای، مناسبات قانونی مبتنی بر نیروهای مولد کنونی (فن‌آوری جدید)، شرایط عمومی انباشت سرمایه و نیز بازتولید اجتماعی است. در چنین چارچوبی است که بحران‌های دگرگونی نیروهای سیاسی سنتی، دموکرات مسیحی‌ها، محافظه‌کاران انگلیسی و جناح راست فرانسوی و زیر سوال رفتن کارکرد آن‌ها، از زمان جنگ تا کنون، در قالب دولت‌های ملی را می‌بینیم؛ هم‌چنین در چنین چارچوبی است که در احزاب سوسیال‌دموکرات دگرگونی‌هایی رخ می‌دهد، که طی آن نخبگان سوسیال دموکرات از طریق خصوصی‌سازی بخش دولتی و ترکیب نخبگان خصوصی با نخبگان دولتی، هر دم بیشتر به صورت اندام‌وار با قشرهای حاکم بورژوازی درمی‌آمیزند.

با فرض ضعف‌های شکل‌بندی‌های بورژوازی سنتی در جریان انطباق مجدد، احزاب سوسیال دموکرات غالباً فراخوانده می‌شوند تا به طور موقت مسئولیت نوسازی سرمایه را به عهده بگیرند، احزاب پسااستالینیست بدون برنامه و بیشتر احزاب سبز فاقد دکتترین لازم برای مقاومت در برابر نهادی شدن شتابان را به درون مدار خود بکشند.



جورج لوکاچ

پس طرح‌های موجود، حال مانیفست راه سوم بلر-شرودر باشد یا پروژه‌های اروپای با حداقل‌های تأمین اجتماعی، بحث‌های سران اروپا در لیسبون، یا مانورهای انجمن کارفرمایان فرانسه در زمینه‌ی "بازسازی اجتماعی"، لیبرالیسمی بدون مقررات نیست بلکه مناسباتِ مزدی در چارچوب شکل بی-سابقه‌ای از لیبرالیسم شرکتی و پوپولیسم لیبرال است. تصور این که تنها شکل ممکن از پوپولیسم در آینده حاکمیت‌گرایی واپس‌گرای مردم مانند پاسکوا و ویلرز در فرانسه خواهد بود، کوتاه‌نگری خطرناکی است.

جنگ صلیبی سهام‌داران مزدبگیر، دریافت‌کنندگان وجوه بازنشستگی خصوصی (به بهای از کف رفتن همبستگی)، و "فئودالیزه کردن مجدد" پیوند اجتماعی (که از سوی آلن سوپو تقبیح شده است) از طریق تقدم قانونی قرارداد فردی (غالباً مشابه با تابعیت فردی در جوامع به شدت نابرابر) بر مناسبات غیرشخصی با قانون؛ همه این‌ها به یک اتحاد شرکتی سرمایه-کار جدید اشاره دارند که در آن گروه‌های کمی، به بهای توده‌ای از قربانیان جهانی‌سازی، برنده‌اند. در شرایط معینی این گرایش کاملاً با اشکال تکان‌دهنده‌ی لیبرالیسم ملی مانند نمونه روسی پوتین یا رهبر پوپولیست راست‌اتریشی، یورگ هایدن، سازگار است.

از سوی دیگر برخورد با مورد هایدن از طریق قیاس آن با جنبش‌های فاشیستی دهه‌ی ۱۹۳۰، به جای پیوند دادن او با اشکال معاصر و بی‌سابقه‌ی راست‌ترین تهدید، ناکارآمد و احتمالاً گمراه‌کننده خواهد بود. اگر مشارکت کردن در بسیج علیه هایدن درست است، نباید فراموش کنیم که هایدن در نگاه اول محصول ۱۳ سال ائتلاف بین محافظه-کاران و سوسیال‌دموکرات‌ها، فقدان دموکراسی در اروپا و سیاست‌های ریاضتی است که او را در جایگاهی که اکنون هست قرار داد.

مهم است که به اشکال منحصر به فردی توجه شود که تهدیدهای ارتجاعی در جهان امروز می‌توانند به خود بگیرند، نقش منطقه‌گرایی‌ها در پیکربندی مجدد اروپایی، و ازدواج بین ناسیونالیسم و نتولیبرالیسم. وقتی هایدن به شیوه‌ی خودش می-

گوید "من و بلر در برابر نیروهای محافظه‌کار"، گفته‌اش خالی از طنز سیاه نیست. [۱۲] دو حزب ما "می‌خواهند از انعطاف‌ناپذیری دولت نیکوکار بدون ایجاد بی‌عدالتی اجتماعی رها شوند." هر دو حزب خواهان "قانون و نظم" هستند. هر دو توجه دارند که "اقتصاد بازار به شرط آن که انعطاف‌پذیر شده باشد، می‌تواند فرصت‌های جدیدی برای مزدبگیران و شرکت‌ها خلق کند." حزب کارگر و همین‌طور FPÖ رویکردی غیرجزمی "به دگرگونی‌های جهانی که در آن زندگی می‌کنیم" دارند، جایی که "مقولات کهنه‌ی چپ و راست بی-ربط شده‌اند." او می‌پرسد: "آیا بلر و حزب کارگر کار درستی کردند که پیمان‌شکن و مقررات سفت و سخت مهاجرت را پذیرفتند؟" و او جواب می‌دهد: "اگر بلر یک افراطی نیست، پس هایدن هم افراطی نیست."

ما باید اضافه کنیم که هایدن پوپولیست منطقه‌گرا به همان اندازه‌ی بلر مورد علاقه‌ی ناتو است و حتی در رابطه با اروپا از او متعصب‌تر است!

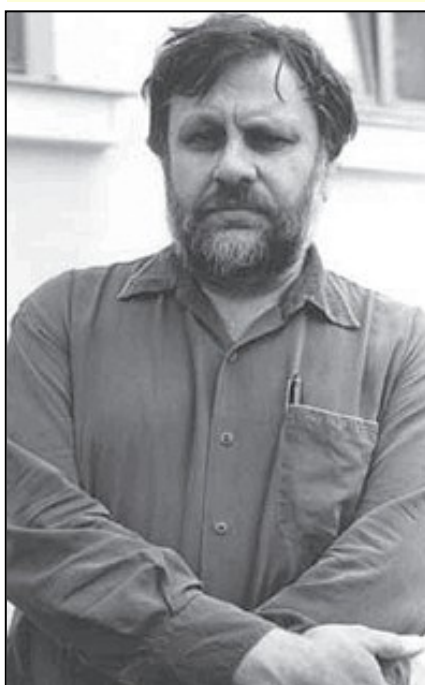
یادداشت توضیحی ۳-۲: در دسترس قرار گرفتن متن چاپ‌نشده‌ی از لوکاچ مربوط به سال ۱۹۲۶ تحت عنوان در دفاع از "تاریخ و آگاهی طبقاتی" تا حد معینی تفاسیر اولترا هگلی از لوکاچ را که بر اساس آن‌ها حزب شکل نهایتاً کشف شده-ای از روح است، بی‌اعتبار می‌سازد. [۱۳] لوکاچ که از سوی روداس و دیورین در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیست، کنگره‌ی بولشویکی‌سازی زینوویفستی، به خاطر ذهنی‌گرایی‌اش مورد حمله قرار گرفته بود، بحث‌های روداس را، مبنی بر این که پرولتاریا محکوم است به عمل کردن طبق "موجودیت"‌اش و وظیفه‌ی حزب به "پیش‌بینی آن پیش‌رفت‌ها" تقلیل داده می‌شود، رد می‌کند. برای لوکاچ نقش ویژه (سیاسی) حزب از این واقعیت ناشی می‌شود که شکل‌گیری آگاهی طبقاتی پیوسته با پدیده‌ی بت‌وارگی و شی‌وارگی برخورد می‌کند. همان‌طور که اسلاوی ژیزک می‌گوید، حزب برای او نقش حد واسط را در قضیه‌ی منطقی بین تاریخ (کل) و پرولتاریا (خاص) ایفا می‌کند، در

حالی که برای سوسیال‌دموکراسی، پرولتاریا حد واسط (میانجی) است بین تاریخ و علم (که حزب آموزش‌گر مظهر آن است) و در استالینیسم حزب از مفهوم تاریخ برای مشروعیت بخشیدن به سلطه‌اش بر پرولتاریا بهره می‌گیرد.

تز چهارم: تفاوت‌های تعارض‌آمیز در تمایزات ناپایدار حل نشده‌اند

به مثابه واکنشی به بازنمایی تقلیل‌گرایانه‌ی تضادهای اجتماعی به تضاد طبقاتی - بر اساس پست‌مدرنیسم و نظریات مشابه- اکنون، دوران تکثر فضاها و تعارضات است. هر فرد در یگانگی ویژه و غیرقابل تقلیل خویش، ترکیبی است اصیل از خواصی چندگانه. بیشتر گفت‌وگوهای پست‌مدرنیته، از جمله گرایش‌های معینی از مارکسیسم تحلیلی، این انتقاد ضد جزمی را تا حد انحلال مناسبات طبقاتی در آب‌های تیره‌ی فردگرایی روش‌شناختی پیش برده‌اند. از این رو نه تنها تضادهای طبقاتی، بلکه به طور عمومی‌تر تفاوت‌های تعارض‌آمیز نیز در آن چه هگل پیش‌تر آن را "تنوعی بدون تفاوت" نامیده بود، حل شده است.

یقیناً آن چه خود را دفاع از تفاوت جا می‌زند، اغلب به بردباری لیبرالی سهل‌گیرانه‌ای راه می‌برد، که



اسلاوی ژیزک

مصرف‌گرایی‌ای است از نوع وارونه‌ی همگن‌سازی کالایی. در مخالفت با این مانورهای تفاوت و فردگرایی بدون فردیت، دفاع از هویت، برعکس تمایل دارد که تفاوت‌های نژاد یا جنسیت را منجمد کرده و طبیعی نشان دهد. این ایده‌ی تفاوت نیست که مشکل‌ساز است (این ایده امکان شکل‌گیری مخالفت‌های ساخت‌یابنده را فراهم می‌آورد)، بلکه طبیعی‌سازی بیولوژیک یا مطلق‌کردن هویتی است که ایجاد مشکل می‌کند. بنابراین درحالی‌که تفاوت میانجی ساخت‌امر همگانی است، پراکنش افراطی خود را از این کار معاف می‌دارد. به نظر آلن بدیو وقتی کسی امر همگانی را انکار می‌کند، آن‌چه باقی می‌ماند وحشت همگانی است.

این دیالکتیک تفاوت و همگانی بودن در بطن دشواری‌هایی قرار دارند که ما به طور مکرر با آن روبه‌رو می‌شویم و نمونه‌ی آشکار آن بحث‌ها و فقدان تفاهم درباره‌ی برابری یا نقش جنبش همجنس‌گرایان است. برعکس جنبش همجنس‌گرا که الفای تفاوت‌ها در جنسیت را به نفع رفتار جنسی غیرانحصاری جار می‌زند، تاجایی که همه‌ی تأییدات جمعی دیرپای منطقاً تقلیل‌گرا را انکار می‌کند، ژاک بانکر در اثر خود با عنوان "خداحافظ هنجارها" خطوط اصلی دیالکتیک تفاوت‌های تأیید شده را برای ایجاد یک رابطه‌ی قدرت در برابر سرکوب و تضعیف مطلوب آن در افقی از همگانی‌بودنی مشخص، ترسیم می‌کند.

برعکس، گفتمان همجنس‌گرا حذف فوری تفاوت‌ها را اعلام می‌کند. ریتوریک میل این گفتمان که در آن منطق الزام اجتماعی گم شده است، میل اجبارآمیز به رسیدن به منتهای کامروایی را پیش می‌کشد. سوژه‌ی همجنس‌گرا، که در لحظه زندگی می‌کند و توالی هویت‌های بدون تاریخ است، دیگر یک همجنس‌خواه مبارز نیست بلکه فردی متغیر است، که نه مشخصاً جنسیتی دارد و نه با نژادش تعریف می‌شود، بلکه به سادگی آینه‌ی شکسته‌ی احساسات و امیالش است. به هیچ وجه شگفت‌آور نیست که این گفتمان از سوی صنعت فرهنگی آمریکا مورد استقبال واقع می‌شود، چراکه سیالیت مورد دفاع سوژه‌ی همجنس‌گرا کاملاً با جریان بی-انقطاع جابه‌جایی‌ها و مدها سازگار است. در عین

بیشتر گفتمان‌های پست‌مدرنیته، از جمله گرایش‌های معینی از مارکسیسم تحلیلی، این انتقاد ضد جزمی را تا حد انحلال مناسبات طبقاتی در آب‌های تیره‌ی فردگرایی روش‌شناختی پیش برده‌اند. از این رو نه تنها تضادهای طبقاتی، بلکه به طور عمومی‌تر تفاوت‌های تعارض‌آمیز نیز در آن چه هگل پیش‌تر آن را "تنوعی بدون تفاوت" نامیده بود، حل شده است.

حال، این مرزشکنی که به چالش کشیدن هنجارها را نمایندگی می‌کند و پیروزی حقوق دموکراتیک جدید را اعلام می‌دارد، به مثابه یک لحظه‌ی بانشاط تشکیل‌دهنده‌ی سوژگی مصرف‌گرا به ابتذال کشیده شده است.

همسو با این گفتمان، جریان‌ات معینی با مقوله‌ی اجتماعی جنسیت (gender) مخالفت می‌کنند و از مقوله‌ی "معین‌تر، خاص‌تر و جسمانی‌تر" جنس (sex) دفاع می‌کنند. آن‌ها مدعی‌اند که "فمینیسم جنسیت" را به نفع "کثرت‌گرایی جنسی" استعلا بخشیده‌اند. شگفت‌آور نیست که چنین جنبشی هم‌زمان مارکسیسم و فمینیسم انتقادی را رد می‌کند. مقولات مارکسیستی ابزاری موثر برای پرداختن به آن مسائل جنسیت هستند که مستقیماً با مناسبات طبقاتی و تقسیم اجتماعی کار مرتبط‌اند، اما برای درک "قدرت جنسی" و تأسیس یک اقتصاد میل متفاوت با اقتصاد ضرورت، لازم است نظریه‌ای مستقل (با الهام از سیاست زیستی "فوکویی") ابداع شود.

در همین حال انعطاف کالایی جدید سرمایه نسبت به بازار همجنس‌گرایان مرد، به تضعیف ایده‌ی خصومت اندام‌وار سرمایه نسبت به تمایلات جنسی غیرمولد، منجر شده است. ایده‌ی تضادی تقلیل نیافتنی بین نظم اخلاقی سرمایه و همجنس‌گرایی این امکان را فراهم می‌آورد که به نوعی واژگونی خودجوش نظم اجتماعی به وسیله‌ی تصدیق ساده‌ی تفاوت‌ها معتقد شویم: کافی بود که همجنس‌گراها خود را به معنای واقعی کلمه مخالف

آن اعلام کنند. انتقاد از سلطه‌ی هوموفوبیایی می‌تواند به چالش خودتأییدگری و طبیعی‌سازی سترون هویت منتهی شود. برعکس اگر ویژگی‌های دگرجنس‌خواهی و همجنس‌خواهی مقولاتی تاریخی و اجتماعی هستند، مناسبات نژادآمیز آن‌ها با هنجارها بر دیالکتیک تفاوت و غلبه‌ی مورد نظر ژاک بانکر دلالت دارد.

این مسئله، که وقتی موضوع مناسبات جنسیت یا ارتباطات زبانی و فرهنگی مطرح است، به وضوح مشمر ثمر است، وقتی به بازنمایی تعارضات طبقاتی می‌رسد بدون پیامد نیست. اولریش بک در سرمایه‌داری معاصر، متناقض‌نمای "سرمایه‌داری بدون طبقه" را می‌بیند. لوسین سیو می‌گوید "اگر یقیناً یک طبقه در یک قطب این ساختار وجود دارد، واقعیت حیرت‌آور این است که هیچ طبقه‌ای در قطب مقابل وجود ندارد." پرولتاریا در اتحادی عمومیت‌یافته حل شده به نظر می‌رسد؛ ما اکنون مجبوریم "در مبارزه‌های طبقاتی نه به نام یک طبقه بلکه به نام نوع بشر بجنگیم."

در سنت مارکسیستی، این یادآوری پیش‌پا افتاده-ای است که مبارزه برای رهایی پرولتاریا تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری، میانجی مشخص مبارزه برای رهایی همگانی بشریت است و هم‌چنین ما ابداعاتی نظری داریم که نتایج استراتژیک فراوانی دارند. در ادامه‌ی کتاب لوسین سیو دیگر مسئله‌ی تملک اجتماعی از دید او اساسی نیست (در نتیجه منطقی است که استثمار نسبت به ازخودبیگانگی همگانی امری ثانوی باشد)؛ دگرگونی اجتماعی به دگرگونی‌هایی [رفع ازخودبیگانگی] که دیگر ناگهانی و یک‌باره نیستند بلکه دائمی و تدریجی‌اند تقلیل داده شود؛ مسئله‌ی دولت در سایه‌ی مسئله‌ی تصرف قدرت قرار گیرد. از دید او بدون تقابل‌های بنیادین "شکل‌بندی مترقی هژمونی دیر یا زود با موافقت اکثریت به قدرت راه می‌برد" (از آلمان گرفته تا پرتغال و اسپانیا و شیلی یا اندونزی این "موافقت اکثریت" هرگز تاکنون تأیید نشده است!). ما در زبان روجر مارتلی نیز همین استدلال را شاهد هستیم، کسی که به نظرش "امر بنیادین، دیگر آماده شدن برای انتقال قدرت از یک گروه به گروه دیگر نیست، بلکه امر بنیادین فراهم کردن

این امکان برای هر فرد است که بتواند وضعیت فردی و اجتماعی زندگی‌اش را کنترل کند. بنا بر این مضمون بسیار مشروع و ضداستبدادی آزادی فردی به لذت مجردی منتهی می‌شود که در آن رهایی اجتماعی کم‌رنگ شده است.

اگر یقیناً تعاملی بین اشکال سرکوب و سلطه وجود دارد و یکی از این اشکال (سلطه‌ی طبقاتی) تأثیر مستقیم مکانیکی بر دیگر اشکال ندارد، آن‌چه باید با دقت بیشتری مشخص شود، قدرت این تعاملات در یک زمان مفروض و در یک مناسبات اجتماعی معین است. آیا ما صرفاً با هم‌جواری فضاها و شرایط روبه‌رویم که می‌تواند به ائتلاف‌های مقطعی و متغیر منافع ارتقاء یابد؟ آیا نمونه‌ای وجود دارد که وحدتی قابل تصور تنها از اراده‌گرایی اخلاقی ناب ناشی شده باشد؟ یا این که این منطق عمومی سرمایه و فتیسیسم کالایی است که تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تا جایی که به آفریدن شرایط وحدت نسبی مبارزات می‌انجامد (بدون این که تضادها را به یک تضاد مسلط فروکاسته باشیم)؟

ما مخالف ضدیت پست مدرن با تمامیت انتزاعی بت‌واره نیستیم، بلکه معتقدیم که رفع تمامیت‌گرایی (یا ساختارشکنی) قابل تفکیک از تمامیت‌گرایی معینی که نه تمامیتی پیشینی بلکه تمامیتی درحال شدن است، نیست. این تمامیت‌گرایی در جریان، از طریق مفصل‌بندی تجارب رخ می‌دهد، اما وحدت ذهنی مبارزات از اراده‌ای اختیاری (به عبارتی دیگر از اراده‌گرایی اخلاقی) سر بر می‌آورد.

تز پنجم: سیاست نمی‌تواند در اخلاق

یا زیبایی‌شناسی حل شود

هانا آرنت از این می‌ترسد که سیاست سرانجام نه تنها با نابودی تمامیت‌خواهانه‌ی تکثر، بلکه با زوال کالا که بعد تاریخ آن است، یک سره از جهان رخت بربندد. این ترس با واقعیت ورود به عصر سیاست‌زدایی، جایی که فضای عمومی توسط نیروهای خشن همراه با وحشت اقتصادی و اخلاق‌گرایی انتزاعی به شدت تنگ‌تر شده است،

مورد تأیید قرار می‌گیرد. این تضعیف سیاست و مشخصات آن (پروژه، اراده، فعالیت جمعی) زبان خاص پست مدرنیته را بارور می‌سازد. در ورای تأثیرات این وضعیت، این گرایش بحران شرایط کنش سیاسی تحت تأثیر فشرده‌گی موقتی فضا را تفسیر می‌کند. کیش مدرن پیشرفت به معنای فرهنگ زمان و شدن است به بهای از دست دادن فضا، که جایگاهش به نقشی جانبی و مشروط فروکاسته شده. همان‌گونه که فوکو نشان داده است، فضا با مرگ، ثبات و بی‌حرکی هم‌ارز شده و در برابر غنا و حاصل‌خیزی دیالکتیکی زمان زنده قرار گرفته است. گردش اهریمنی سرمایه و گستره‌ی جهانی بازتولیدش شرایط ارزیابی آن را واژگون کرده است. درست همین پدیده است که احساس کاهش استمرار لحظه و ناپدید شدن فضا را، که به مدت دو دهه به شدت وجود داشته است، بیان می‌کند. اگر زیباسازی سیاست گرایش تکرارشونده‌ی ذاتی بحران دموکراسی است، ستایش امر محلی، جست‌وجوی ریشه‌ها، اضافه‌بار تزئینات و مانورهای اعتبار، بدون شک سرگیجه‌ی اضطراب‌آلودی را آشکار می‌سازد که مؤید اهمیت سیاست‌های مقابله با شرایط نامعین است.

در اولین نگاه، سیاست همچون هنر چوپان یا یک بافنده تصور می‌شود، که به مقیاسی از مکان و زمان دلالت دارد که در آن شهر (با فضای عمومی و آهنگ قیومیت انتخابی‌اش) قالب آن است. از شهروندی بیش از شهر سخن گفته می‌شود و شهروند در شرایط بی‌نظمی عمومی مقیاس‌ها و آهنگ‌ها وجود ندارد. با این حال ما هنوز "در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که شهرها وجود دارند و مشکل سیاست بروز می‌کند، چرا که ما به این دوره‌ی کیهانی تعلق داریم که در آن جهان به شانس خود واگذار شده است." سیاست هنوز هم چون هنر کفرآمیز زمان و مکان، هم‌چون جلو راندن و حرکت دادن خطوط امکان در جهان بدون خدا باقی مانده است.

استنتاج ۵-۱: تاریخ در یک زمان

تکه پاره‌شده‌ی بدون فردا حل نشده است

مردود دانستن پست‌مدرنیستی کلان روایت تنها به انتقادی مشروع از توهمات پیشرفت مربوط به استبداد خرد ایزاری اشاره ندارد. بلکه به معنای واسازی تاریخمندی و کیش امر فوری، امر گذرا و امر کنار گذاشتنی نیز هست که در آن پروژه‌های میان مدت دیگر جایی ندارند. در این ترکیب از دوره‌های اجتماعی ناسازگار، زمان‌مندی سیاسی دقیقاً زمان‌مندی میان‌مدت است، بین لحظه‌ای بی‌دوام و جاودانگی دست‌نیافتنی. سیاست اکنون خواهان دامنه‌ای سیال‌تر از طول زمان و تصمیم است.

استنتاج ۵-۲: مکان و محل در سکوت

دهشتناک فضای نامحدود از بین نرفته‌اند

بی‌نظمی تحرک جغرافیایی سرمایه (پول و کالا) با توجه به تحرک نسبی و بسیار مشروط نیروی کار، همچون شکل کنونی توسعه‌ی نابرابری نمود پیدا می‌کند که امکان انتقال ارزش اضافی در عصر امپریالیسم مطلق را فراهم می‌آورد: توسعه‌ی نابرابر زمان‌مندی‌ها توسعه‌ی نابرابر فضاها را تکمیل می‌کند و تنزل می‌دهد. در نتیجه دامنه‌ی متغیری از قلمروها، نمای کلی نظامی جهانی، از سوی موزائیکی از دولت‌های ضعیف تابع حاکمیت کالایی حمایت می‌شود.

اما کنش جمعی در فضا سازمان‌دهی می‌شود: نشست‌ها، گردهمایی‌ها، روپارویی‌ها و تظاهرات. قدرت آن در مکان‌ها اعمال می‌شود و نام رخدادها به تاریخ‌ها (اکتبر، چهاردهم جولای، بیست‌وششم جولای) و مکان‌ها (کمون، پتروگراد، تورین، بارسلونا، هامبورگ...) مرتبط است. همان‌گونه که هانری لوفور تأکید دارد، تنها مبارزه‌ی طبقاتی است که از ظرفیت تولید تفاوت‌های فضایی غیرقابل



زیگموند باومن

فروکاستن به منطقاً منحصراً اقتصادی برخوردار است.

استنتاج ۳-۵: فرصت‌های استراتژیک در

ضرورت اقتصادی منحل نشده است

درک سیاسی لحظه یا فرصت، شکافی که به روی امید باز شده است، معنایی استراتژیک دارد؛ به معنای امکان است، چیزی که قابل فروکاستن به ضرورت نیست؛ نه به معنای امکان دلبخواهی انتزاعی اراده‌گرایانه، یا امکانی که هر چیزی در آن ممکن خواهد بود؛ بلکه امکانی که توسط یک اقتدار تعیین شده است، جایی که لحظه‌ی مساعد برای تصمیمی درباره‌ی یک پروژه، یعنی هدفی برای دستیابی، فرا می‌رسد. در پایان این روز است که از سیر رویدادها چنین احساس می‌شود که پاسخ با موقعیت مشخص منطبق بوده است.

استنتاج ۴-۵: هدف در حرکت و رخداد

در فرایند منحل نشده‌اند

زبان پست‌مدرن مشتاقانه به رخدادهای بدون تاریخ، اتفاقات بدون گذشته و آینده، و سیالیت بدون بحران، پیوستگی بدون گسست و جنبش بدون هدف علاقه پیدا کرده است. در اصطلاح عامیانه‌ی پست‌استالینیستی کناره‌گیری، فروپاشی آینده منطقاً به درجه‌ی صفر استراتژی منتهی می‌شود: در زمان حال زندگی کردن، بدون لذت بردن از آن، بدون قیدوبند! از این‌رو ایده‌نولوگ‌های فردای یاس‌آور از موعظه‌ی «کمونیسمی که چیزی بیش از حرکت تدریجی مداوم و همیشه ناتمام دارای لحظات برخورد و گسست» تصور نمی‌شود، خوشنودند. [۱۴] «مفهوم تازه‌ای از انقلاب» ارائه می‌دهند که «یک فرایند انقلابی بدون انقلاب، یک تکامل انقلابی» یا فراتر از آن، «پیش‌روی بدون تأخیر» به سوی فوریت به شدت زودگذر است. [۱۵] آن‌ها می‌پذیرند که «انقلاب دیگر آن چیزی نیست که بود، چون دیگر جنبش یگانه‌ای که انقلاب‌ها در آن متبلور شوند وجود ندارد»، «دیگر نه جهشی بزرگ نه انحطاطی عظیم و نه آستانه‌ای سرنوشت‌ساز» وجود ندارد. [۱۶]

در عمل چپ باید بین تسلیم شدن و ردِ اخاذی لیبرالی، که بر اساس آن هرگونه چشم‌انداز تغییرات ریشه‌ای به یک بلائی توتالیتر جدید منتهی می‌شود، یکی را برگزیند.

یقیناً دیگر یک لحظه‌ی انقلابی یگانه، ظهور معجزه‌آسای عیسی تاریخ وجود ندارد، بلکه لحظات تصمیم و آستانه‌های بحرانی وجود دارند. اما انحلال گسست در تداوم همتای نمایندگی قدرتی است که با رهیدگی فرد از بیگانگی قابل دستیابی است: لوسین سو به «شکل‌بندی مترقی یک هژمونی که دیر یا زود در شرایط وفاق اکثریت به قدرت راه می‌برد» اشاره می‌کند. این قید «دیر یا زود» که سیاستی را در خارج زمان مشخص می‌کند، در پرتو قرن بیستم و آزمون‌هایش (اسپانیا، شیلی، اندونزی، پرتغال)، دست‌کم نوعی بی‌تدبیری به نظر می‌رسد. مهم‌تر از همه دور باطل فتی‌شیم و کالایی شدن راه، که شرایط بازتولید و سلطه‌اند، نادیده می‌گیرد.

استنتاج ۵-۵: مبارزه‌ی سیاسی در منطق

جنبش اجتماعی منحل نشده است

بین مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی نه دیوار چینی وجود دارد و نه سد نفوذناپذیری. سیاست از دل امر اجتماعی آفریده می‌شود و سر برمی‌آورد، در بطن مقاومت در برابر سرکوب، در اعلامیه‌ی حقوق جدیدی که قربانیان را به سوژه‌های فعال تبدیل می‌کند. با این حال، دولت به عنوان نهادی مجزا، که هم‌زمان به خطا تجسم منافع عمومی و حافظ فضای عمومی غیرقابل تبدیل به تمایلات خصوصی معرفی می‌شود، سازمان‌دهنده‌ی یک عرصه‌ی سیاسی خاص، روابط ویژه‌ی نیروها، و یک زبان نزاع است، جایی که تعارضات اجتماعی در بازی جایگاهی‌ها و تراکم‌ها، اپوزیسیون‌ها و ائتلاف‌ها آشکار می‌شوند. در نتیجه، مبارزه‌ی طبقاتی در آن-جا و در قالب منازعات سیاسی بین احزاب بروز می‌یابد.

آیا همه چیز سیاسی است؟ بدون شک چنین است،

اما تنها تا حد معینی و تا نقطه‌ی مشخصی و در «آخرین مرحله» بسته به اراده‌ی شما و به شیوه‌های متنوعی.

بین احزاب و جنبش‌های اجتماعی، چیزی بیش از تقسیم کاری ساده، یعنی رابطه‌ای دیالکتیکی، دوجانبه، و تکمیل‌کنندگی حاکم است. تابعیت جنبش‌های اجتماعی از احزاب به معنای دولتی کردن امر اجتماعی خواهد بود.

برعکس سیاست در خدمت امر اجتماعی به سرعت به اعمال نفوذ، همکاری، فشرده‌ای از علائق خاص به دور از اراده‌ی عمومی راه می‌برد. از این رو دیالکتیک رهایی‌بخشی رودخانه‌ای طولانی و آرام نیست: آرزوها و توقعات متنوع و متناقض‌اند، اغلب بین ضرورت آزادی و خواست امنیت در نوسانند. کارکرد ویژه‌ی سیاست در واقع مفصل‌بندی و ترکیب آن‌ها است.

یادداشت توضیحی ۵-۵: زیگموند باومن برای توضیح ناپدید شدن گزینه‌های سیاسی متمایز معتبر و این واقعیت که سردرگمی آلترناتیوهای طبقاتی در کشورهای آنگلوساکسون به گرایش به بسط پلاتفورم‌های رنگین‌کمانی، که ترکیب ناهم‌سازی از رنگ‌ها، شعارهایی کلی و اولویت‌هایی حاصل از نظرسنجی‌ها است، معنی شده است، ظرفیت‌های جنبش‌های اجتماعی برای پاسخ دادن به بحران سیاسی را بررسی کرده است.

او بر تأثیراتی تأکید می‌کند که جنبش‌های اجتماعی از پست‌مدرنیته گرفته‌اند: دوره‌ی حیات کوتاه، استمرار کم، تجمع موقتی افراد که قریب‌الوقوع بودن بروز مشکلی منحصربه‌فرد آن‌ها را گرد هم می‌آورد و به محض حل شدن مشکل پراکنده می‌گردند. باومن می‌گوید: مقصر در این‌جا برنامه‌ها و رهبران نیستند، بلکه این ناپایداری و تناوب بازتاب و ویژگی انباشتی و تجمعی رنج‌ها و کمبودهای این دوره‌ی بدآهنگ است. از این رو ظرفیت جنبش‌های اجتماعی در مطالبه‌ی تغییرات کلان و طرح پرسش‌های کلان بسیار محدود است. آن‌ها جانشین‌های فقیر پیشینیان خود، احزاب سیاسی توده‌ای، هستند. این بخش‌بخش‌شدگی ناتوان بازتاب از دست رفتن حاکمیت دولت است،

[۹] See the contributions of Catherine Samary, Michel Lequenne, Antoine Antous in "Critique communiste", number 157, winter 2000.

[۱۰] Nicos Poulantzas, "Classes in Contemporary Capitalism", NLB, London 1975; Baudelot and Establet, "La Petite bourgeoisie en France", Maspéro, Paris 1970. See also the collection of magazines "Critique de l'économie politique", "Critique communiste", "Cahiers de la Taupé".

[۱۱] Stéphane Beaud and Michel Pialoux, "Retour sur la condition ouvrière", Fayard, Paris 1999.

[۱۲] "Daily Telegraph", February 22, 2000.

[۱۳] Rediscovered recently in Hungary, the Lukacs text has been published in English under the title "Tailism and Dialectic", followed by an epilogue by Slavoj Zizek, Verso, London, 2000.

[۱۴] Pierre Zarka, "Un communisme à usage immédiat", Plón, Paris 1999.

[۱۵] Lucien Séve, "Commencer par les fins", op. cit.

[۱۶] Rober Martelli, "Le communisme autrement", op.cit.

[۱۷] "Letter from Zigmunt Bauman to Dennis Smith", in Dennis Smith, "Zigmunt Bauman, Prophet of Post modernity", Polity Press, Cambridge 1999.

[۱۸] Zizek, op.cit., page 95.

سلطه، بلکه در آرایش مجدد جنبش‌های اجتماعی در حیطه‌های مختلفی از بازتولید اجتماعی، تکثیر عرصه‌های مقاومت، تأیید خودمختاری نسبی آن‌ها و موقتی بودنشان، با شکست مواجه شدند.

همه‌ی این ویژگی‌ها منفی نیستند، به شرطی که به فراسوی این تکه‌تکه شدن ساده راه یابند و به پیوند بیاندیشند. اگر چنین کاری صورت نگرفته است، نتیجه‌ی دیگری وجود ندارد جز اعمال نفوذ پراکنده (که همان تصور تابعیت مانند تأثیر سلطه بر تحت سلطه است) یا اتحادِ اقتدارگرایانه به وسیله‌ی واژه‌ی رئیس یا یک پیش‌تاز علمی، که جهان‌شمول‌سازی سیاسی را به جهان‌شمول‌سازی علمی (که تجسد جدیدی از "سوسیالیسم علمی" است) فرومی‌کاهد و یا یک پیش‌تاز اخلاقی که آن را به جهان‌شمولیتِ امر مطلق تقلیل می‌دهد.

در هر مورد، بدون رفتن به سوی فرایند جهان‌شمول‌سازیِ مشخص از طریق بسط عرصه‌ی مبارزه و یگانگی سیاسی آن، هیچ راه دیگری در این چشم‌انداز وجود ندارد، جز بازگشت به همان مضمونِ جهانی‌ساز، خود کاپیتال، و تأثیرات چندگانه‌ی سلطه‌ی حاصل از شی‌وارگی کالایی.

پادداشت‌ها

[۱] See Alex Callinicos, "Imperialism Today", in "Marxism and the New Imperialism", Bookmarks, London 1994.

[۲] See Gilbert Achcar, "La Nouvelle guerre froide", PUF, collection Actuel Mane, Paris 1999

[۳] See Ernest Mandel, "The Meaning of the Second World War", Verso, London 1986.

[۴] See V, Garonne, "Les révolutionnaires du XI-Xe siècle", Free Champ, Paris.

[۵] Lucien Séve, "Commencer par les fins", La Dispute, Paris 1999.

[۶] Roger Martelli, "Le communisme autrement", Syllepse, Paris 1998.

[۷] Eric Hobsbawm, "The Age of Extremes", Penguin, 1994.

[۸] Ibid, page 103.

که به پاسگاه پلیس در میان عرصه‌ی اقتصاد آزاد کالایی فروکاسته شده است. [۱۷]

ژیزک در پراکندگی جنبش‌های اجتماعی جدید، تکثیر ذهنیت‌های نو را، بر پس‌زمینه‌ای از تسلیم که پی‌آمد شکست‌های قرن است، می‌بیند. این رجعت به دولت‌ها، مراتب اجتماعی و گروه‌ها پی‌آمد منطقی تمامیت‌زدایی و ابهام در آگاهی طبقاتی است. انکار سیاست واکنشی است به محدودیت سیاسی امر اجتماعی که ساخته‌ی "فلسفه‌های سیاسی" آخرین دهه‌ی قرن [بیستم] است. اما حرکت مشابهی که سعی می‌کند مرزی بین سیاست و غیر سیاست بکشد تا عرصه‌های معینی را (که اقتصاد اولین آن‌ها است) از عالم سیاست حذف کند، "یک حرکت سیاسی تمام عیار" است. [۱۸]

برای لاکائو رهایی به طرزی نامحدود به وسیله‌ی قدرت آلوده خواهد شد، تا این که تحقق کامل آن به معنای نابودی کامل آزادی خواهد بود. بحران چپ برای نمایندگان آینده‌اش، در شکل ورشکستگی کمونیسم بوروکراتیک و ورشکستگی اصلاح‌طلبی رفورمیستی نتیجه‌ی دوسویه‌ای دربر خواهد داشت. اگر مقاومت ممکن به "بازسازی یک تخیل اجتماعی جدید" اشاره دارد، این فرمول هنوز مبهم است چراکه لاکائو رو به سوی هیچ آلترناتیو رادیکالی ندارد.

ژیزک در مباحثه‌ای در برابر تمایلات درون کشوری چپ میانه، در برابر "باز گذاشتن عرصه‌ی اتوپایی آلترناتیو جهانی از یک سو، حتی اگر این عرصه می‌باید خالی رها شود، و در انتظار پر شدن آن از سوی دیگر" می‌ایستد. در عمل چپ باید بین تسلیم شدن و ردِ اخذی لیبرالی، که بر اساس آن هرگونه چشم‌انداز تغییرات ریشه‌ای به یک بلای توتالیت‌ر جدید منتهی می‌شود، یکی را برگزیند.

لاکائو چشم‌انداز وحدت را رها نمی‌کند. او برعکس در پراکندگی ریشه‌ای جنبش‌ها، که پیوند آن‌ها را غیرقابل تصور می‌سازد، همان شکست پست‌مدرنیته را می‌بیند.

جنبش‌های بی‌رهبر، شبکه‌ای، تمرکززدایی شده، نه تنها در تنگ کردن عرصه بردرونی شدن گفتمان



مصاحبه اختصاصی نشریه آلترناتیو با

کارولینا زاپاتا

از رهبران جنبش دانشجویی نوین شیلی

سرکوب شد و از این رو نتایج آن امروز کاملاً محسوس است که این جنبش برای سالیان طولانی در محاق بوده است. هیچ کدام از دولت‌هایی که پس از پینوشه زمام امور را در دست گرفته‌اند نیز به وعده‌هایی که برای اصلاح اوضاع به مردم داده بودند، عمل نکرده‌اند. جنبشی که این روزها شاهد آنیم، حرکتی خودبه‌خودی نیست. سیاست‌های نئولیبرال در شیلی ریشه دوانده و به موازات آن سال‌ها روندی مبارزاتی در جریان بوده که با انباشت آن‌ها جنبش کنونی استحکام و قدرت یافته است. برای مثال، پنج سال پیش نیز حرکتی در جنبش دانشجویی شیلی آغاز شد که به خاطر رنگ یونیفرم دانشجویان شرکت کننده در آن به جنبش "پنگوئن‌ها" مشهور شد. جالب است بدانید که آن‌ها هم مطالبات جنبش دانشجویی امروز را داشتند.

آن‌ها به اندازه جنبش امروز قدرتمند نبودند اما جزئی از روند مبارزاتی و یا بهتر است بگوئیم آغازگر این روند بودند. در واقع آن چیزی که جنبش دانشجویی امروز شیلی را موفق و قوی ساخته این است که مطالبات و خواسته‌های بخش‌های وسیعی از جامعه را پوشش می‌دهد:

جنبش دانشجویی با تمامی بخش‌های ستمدیده و مبارز جامعه، کارگران صنعتی، معلمان و همه اقشار و صنوف مختلفی که به مبارزه پیوسته‌اند، خود را هماهنگ کرده است. با این حال دولت، با وجود موج عظیم اعتراضات و تظاهرات‌ها به مطالبات جنبش اعتراضی دانشجویان پاسخ روشنی نداده است. تمامی دولت‌ها پس از پینوشه به نوعی در خصائل دیکتاتوری او شریک‌اند. می‌توان گفت که آن‌ها فرزندان دیکتاتوری نظامی هستند. آن‌ها



مشابهی که در جنبش دانشجویی ایران و در سایه یک رژیم دیکتاتوری داشته‌ایم، به خوبی می‌دانیم که جنبش دانشجویی در شیلی نیز پس از کودتای پینوشه و بسته شدن فضای سیاسی، به شدت سرکوب گردیده است. جنبش دانشجویی شیلی نیز در سال جاری که مبارزات شکل دیگری به خود گرفته و به نظر می‌رسد دوران انقلاب‌ها دوباره آغاز شده است، چند ماهی است که مجدداً اوج گرفته و همپای این اعتراضات و مبارزات جهانی شده است. برای ما از این خیزش دوباره جنبش دانشجویی در شیلی بگوئید؟

کارولینا زاپاتا: درست است، شروع مجدد مبارزه پس از دیکتاتوری پینوشه عملی به غایت سخت و دشوار بوده است. بعد از کودتای ۱۹۷۳ جنبش کارگری شیلی با شدت و خشونت هر چه تمام‌تر

توضیح: ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ چیزی بیش از سالروز کودتای پینوشه بر علیه دولت آینده است. این روز نقطه آغازی است بر پروژه خون‌بار نئولیبرالیسم در سرتاسر جهان و شیلی جزء نخستین کشورهایی است که در آن، سرمایه‌داری اخیرترین ایدئولوژی وحشی خود را در میان چرک و خون زایانده است. با تعقیب وقایع تاریخ معاصر شیلی این‌گونه به نظر می‌رسد که این کشور به گونه‌ای آزمایشگاه جهان در تست کردن و بروس نئولیبرالیسم بوده است. در تمام این سال‌ها امواج سیاسی و اجتماعی بزرگی جهان را تغییر داده و یا دست کم متاثر ساخته که بلااستثناء شیلی جزو اولین‌ها بوده است. در ماه‌های اخیر نیز شاهد قیام جنبش دانشجویی شیلی بوده‌ایم که مصرانه علیه سیاست‌های دولت دست راستی پینه‌را، در کاهش بودجه آموزش، افزایش هزینه تحصیل و فشارهای مالی دهشتناک بر خانواده‌های دانش‌آموزان و دانشجویان مبارزه می‌کنند. دانشجویان در این ماه‌ها به وضوح علیه خصوصی‌سازی به عنوان مظهر و خصلت تمام‌نمای نئولیبرالیسم می‌جنگند و در این مسیر کارگران و دیگر اقشار تحت ستم را نیز با خود همراه کرده‌اند. آخرین تظاهرات دانشجویان، دانش‌آموزان و معلمان شیلی برای اصلاح نظام آموزشی که اخیراً در سانتیاگو صورت گرفت از سوی دانشجویان موفق ارزیابی شده است. گفتگویی که در پایین می‌خوانید، در روزهای اخیر از سوی نشریه آلترناتیو با کارولینا زاپاتا، از رهبران و چهره‌های جنبش دانشجویی نوین شیلی صورت گرفته است.

آلترناتیو: رفیق کارولینا، با توجه به تجربه نسبتاً

کماکان از برآورده شدن مطالبات ما امتناع می‌کند.

آترناتیو: خواسته‌ها و مطالبات دانشجویان که آتش اعتراض را شعله‌ور ساخت چه بود؟

کارولینا زاپاتا: در ابتدا خواسته‌های دانشجویان کاملاً ساده بود. چیزهایی مانند افزایش کمک هزینه‌های دانشجویی. اما اکنون جنبش آن قدر نیرومند شده است که دانشجویان بتوانند مطالبات را گسترده‌تر کنند. مثلاً آن‌ها خواستار اصلاح قانون برای ملی شدن همه منابع طبیعی شیلی شده‌اند. همه به جز دولت درک کرده‌اند که این تغییرات باید رخ دهد. دولت به مردم و خواسته‌هایشان توجهی نمی‌کند. در جامعه تنها این دانشجویان نیستند که اعتراض می‌کنند، اکثریت جامعه خواهان تغییر شرایط هستند. به این دلیل است که جنبش دانشجویی امروز، از حمایت ۸۰ درصدی مردم شیلی برخوردار شده است.

در شیلی دانشجویان همیشه باعث بیداری و احیای دوباره جنبش کارگری بوده‌اند که به وسیله سرکوب دیکتاتوری‌های معاصرشان به محاق رفته بودند. در پس مطالبات دانشجویی، همیشه مبارزه و چالشی بر علیه طرح دولت‌ها در نئولیبرالیزه کردن شیلی وجود دارد. خصوصاً طرح‌های مبتنی بر خصوصی‌سازی آموزش و بهداشت. شیلی اکنون از نظر میزان بالا بودن هزینه تحصیل در رتبه دوم جهانی است. دانشجویان مجبور به استفاده از وام‌های بانکی با نرخ بهره بالا هستند که آن‌ها را برای باقی زندگی‌شان بدهکار و قسط‌پرداز بانک‌ها می‌کند. درآمدی که پس از اشتغال دریافت می‌کنند، اغلب برای بازپرداخت وام تحصیلی‌شان کافی نیست. این در حالی است که **پینه‌را** قصد دارد تا بهره وام‌های تحصیلی را ۳ تا ۴ درصد افزایش دهد.

آترناتیو: رفیق کارولینا! شما به نکته‌ای اشاره کردید که برای ما در ایران کمی نا مأنوس است. شما گفتید که جنبش دانشجویی در شیلی همیشه باعث احیاء و بیداری دوباره جنبش کارگری بوده است. تجربه ما در ایران عکس این را نشان می‌-

دهد. درباره این خصلت جنبش دانشجویی در شیلی بیشتر توضیح دهید؟

کارولینا زاپاتا: آن‌چه که همیشه جنبش دانشجویی را متمایز کرده و آن را قدرتمند می‌سازد، قدرت عظیم بسیج‌کنندگی آن است. کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری شیلی برای روزهای ۲۴ و ۲۵ آگوست امسال فراخوان اعتصاب صادر کردند و در حدود ۶۰۰ هزار کارگر در سراسر کشور به این اعتصاب عمومی پیوستند. جنبش دانشجویی نیز به این اعتصاب پیوست و پیش از آن هم برای ماه‌ها اعتصاب و تظاهرات‌های متعددی را سازمان داد. دانشجویان به نشانه حمایت از اعتصاب عمومی کارگران، اقدام به راه‌پیمایی و مارش در خیابان‌ها کردند.

اگرچه جنبش دانشجویی نخستین جرقه مبارزه را در شیلی زده است اما برای ما روشن است که به تنهایی برای حرکت کل دستگاه کفایت نمی‌کند. تنها کل جنبش کارگری است که می‌تواند با وحدتی سراسری و نیرویی عظیم‌تر پرچم‌دار برآورده کردن مطالبات باشد. چیزی که بسیار مهم به نظر می‌رسد، مسئله سازمان سیاسی است. برای جنبش چپ جهانی بسیار حائز اهمیت است که ساختار مناسبی به وجود آورد و بتواند جنبش کارگری را در ریل مناسب برای دستیابی به

مطالبات آن قرار دهد. برای رسیدن به این وضعیت، چپ باید دموکراسی کنونی را به چالش کشیده و تلاش کند تا دموکراسی به وجود آورد که قادر باشد همه مردم را در خود درگیر کند. یکی از نقاط قوت جنبش دانشجویی شیلی در همین مساله سازمان است.

ما اعتراضات را شروع می‌کنیم و کارگران را فرا می‌خوانیم که به این اعتراضات بپیوندند و وقتی آن‌ها به اعتراضات پیوستند و فراخوان اعتصاب دادند، ما هم از آن‌ها متقابلاً حمایت می‌کنیم و می‌کوشیم به این اعتراضات شکل سیاسی مشخصی بدهیم و همه مردم تحت ستم را در آن شریک کنیم. موج خصوصی‌سازی‌ها از مدت‌ها پیش و از حکومت پینوشه آغاز و در دولت‌های بعدی نیز ادامه یافته است. این بسیار مهم است که متحدانه بر علیه این خصوصی‌سازی‌ها مبارزه کنیم و برای باز-ملی‌سازی منابع طبیعی کشور، مثل معادن مس که به سرمایه‌داران خارجی فروخته شده‌اند، تلاش نماییم. مثلاً ما به مردم می‌گوییم که تنها با ملی ساختن معادن مس شیلی بوجه لازم برای آموزش رایگان در تمام کشور فراهم خواهد شد.

آترناتیو: ساختار دانشگاه‌ها در شیلی و میزان کنترل دانشجویان بر سیستم آموزشی به چه



شکلی است؟

کارولینا زاپاتا: دانشگاه‌های سنتی شیلی دارای قدمت و پیشینه زیاد هستند و سابق بر این وابسته به دولت بوده و برای نیازهای کشور عمل می‌کردند. بنا بر این دانشجویان می‌توانستند تا اساتید و مدرسان را خود انتخاب نمایند. پلیس حق ورود به مکان‌ها و خوابگاه‌های دانشجویی را نداشت. اما امروز دانشگاه‌ها حراج شده‌اند و در اختیار متصدیان بخش خصوصی قرار گرفته‌اند و این‌ها همه قدرت را در دانشگاه‌ها در اختیار خود گرفته‌اند. اکنون حتی بسیاری از دانشجویان و دانش‌آموزان از اساتید و معلمان خود می‌خواهند تا در اعتراضات با آن‌ها همکاری کنند که این خواسته در بسیاری مواقع برآورده می‌شود. اکنون ماه‌هاست که دانشگاه‌ها در اشغال دانشجویان است. همین الان بیشتر از ۷۰ درصد دانشگاه‌های کشور یا توسط دانشجویان اشغال شده و یا در اعتصاب هستند. با این وجود بسیاری از دبیرستان‌ها بار دیگر در کنترل پلیس هستند. در حمله‌ای دیگر به دانشگاه، دولت دانشجویان را تهدید کرده که آن‌هایی که تا ۷ اکتبر به کلاس‌های خود باز نگردند، یک سال تحصیلی کامل را باید از نو تجدید کنند.

آن‌ها همچنین کمک هزینه تحصیلی خود را نیز از دست خواهند داد. ۷۰ هزار دانشجو تا پیش از این سال تحصیلی را از دست داده‌اند و صدها هزار دیگر در تمامی کشور نیز شامل این تهدید خواهند شد. بعضی از دانشجویان بازگشت به کلاس‌ها را برگزیده‌اند و مقامات از آن‌ها تقصد گرفته‌اند که به درس خواندن ادامه دهند. البته این بدان معنا نیست که این دانشجویان از مبارزات دانشجویی کاملاً کناره گرفته‌اند و از آن حمایت نمی‌کنند، اما در حال حاضر ساکت هستند. آن دانشجویانی که با وجود این عقب‌نشینی به مبارزه ادامه می‌دهند فهمیده‌اند وارد چگونه مبارزه‌ای شده‌اند و این چه معنی برای ایشان خواهد داشت. هم‌چنین آن‌ها درک می‌کنند که این مبارزه چه میزان مهم و عظیم است. این مبارزه‌ای است برای تغییر کل سیستم، مبارزه‌ای برای آینده خود ما و نیز نسل‌های آینده.

آترناتیو: در فیلم‌ها و تصاویر اعتراضات جنبش

دانشجویی شیلی به نظر می‌رسد، پلیس به عنوان نیروی عربان سرکوب، برخورد مستقیم و شدیدی با دانشجویان دارد، درست مثل تجربه مشابه برخورد پلیس با معترضان در دیگر نقاط جهان. برای مثال در ایران، هرگونه تظاهراتی خارج از محوطه دانشگاه با سرعت و شدت بسیار زیادی سرکوب می‌شود. حتی اعتراضاتی که در محدوده دانشگاه‌ها هم رخ می‌دهد بسیار پر هزینه است. کمی درباره تجربه خیرتان در برخورد با نیروی سرکوب پلیس بگویید؟

کارولینا زاپاتا: همین طور است که می‌گویید. در شیلی نیز، پلیس برای سرکوب اعتراضات دانشجویی و در همان حال محافظت از منافع قدرتمندان بسیار وحشیانه عمل می‌کند. در طی تظاهرات‌ها، تقابل تظاهرکنندگان با پلیس مسلح وحشی بسیار معمول است. در این چند ماه صدها نفر بازداشت شده‌اند و خشونت پلیس سبانه بوده است. در تظاهرات‌هایی که در پشتیبانی از اعتصاب عمومی صورت گرفت، تظاهرکنندگان با هزاران پلیس مسلحی روبرو شدند که با گاز اشک‌آور و ماشین‌های آب‌پاش به آن‌ها حمله می‌کردند. در زمان تظاهراتی در **سانتیاگو** نوجوانی ۱۶ ساله هدف گلوله پلیس قرار گرفت و جوان ۱۸ ساله‌ای نیز تا حد مرگ از پلیس کتک خورد و به شدت مضروب شد. تنها در آن روز صدها نفر دستگیر و ده‌ها نفر مضروب و مصدوم شدند.

در تظاهرات ۲۶ اگوست نوجوان ۱۴ ساله‌ای توسط یک پلیس از ناحیه سینه هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. این پلیس با وجود اذعان به شلیک گلوله به دادگاه نرفته و معذرت نیز خواسته است. می‌توانید حدس بزنید که مقابله معترضان با پلیس فرصتی است تا نیروهای سرکوب از طریق رسانه‌ها چهره‌ای ناموجه، بی فکر و عقل و خشن از تظاهرکنندگان بسازند. در حالی که در حقیقت این پلیس است که غالباً از خشونت بی‌اندازه در برابر مردم غیر مسلح استفاده می‌کند. موارد زیادی از شکنجه معترضان در ایستگاه‌های پلیس گزارش شده است. پلیس هم‌چنین از گازهای غیرقانونی علیه تظاهرکنندگان استفاده می‌کند. در شهر **کانسپسیون** در مرکز شیلی، یک دانشجو در مدت

بازداشت به قدری کتک خورد که در آستانه مرگ قرار گرفت. رهبران دانشجویی تحت تعقیب، آزار و اذیت و جاسوسی قرار دارند. حتی تلفن‌های دستی آن‌ها نیز شنود می‌شود.

آترناتیو: بله و اخیراً رفیق کامیلا والیو از چهره‌های سرشناس و رهبران برجسته جنبش دانشجویی شیلی توسط یکی از مقامات وزارت فرهنگ دولت دستی راستی آقای پینه‌را، تهدید به مرگ شده است. او این عبارت پینوشه را به کار برده بود که "اگر فاحشه‌ای را بکشید، یک منشأ فساد را از بین برده‌اید". این فضای ارباب و وحشت بیش از پیش تداعی کننده دوران تاریک پینوشه است، این طور نیست؟

کارولینا زاپاتا: درست است، اما رفیق کامیلا برخوردی کاملاً آرام، سنجیده و درکی عمیق برای حل معضلات اجتماعی از خود نشان می‌دهد.

رفیق کامیلا با اطمینان از پشتیبانی مردم و با آگاهی نسبت به قدرت شبکه‌های اجتماعی در کنار دیگر هم‌زمان کاملاً سنجیده و صبورانه مبارزه خود را به پیش می‌برند. اکنون نه فقط دانشجویان، که خانواده‌ها، معلمان، هنرمندان، معدنچیان، طرفداران محیط زیست و طیف وسیعی از سازمان‌های اجتماعی به صف این اعتراضات و مبارزات پیوسته‌اند. جنبش دانشجویی برای پیشروی به شجاعت نیاز دارد. با این تهدیدها ما باز نمی‌ایستیم.

آترناتیو: حتماً به خوبی می‌دانید که تحت



بنابراین تنها نظرگاه‌های ایشان را نشان می‌دهد. فیس بوک و توئیتر و مانند آن، عرصه‌ای است که جنبش می‌تواند سریعاً اطلاعات و اخبار را پخش کند و در بسیج نیروها کمک‌رسان باشد. برای ما بدیهی است که جنبش دانشجویی و جنبش طبقه کارگر باید آگاهانه در اتحاد با یکدیگر قرار گیرند تا بتوانند بر نئولیبرالیسم غلبه نمایند. موتور بزرگ اصلی به نظر ما طبقه کارگر است و جنبش دانشجویی تنها مانند موتور کوچک‌تری است که باید جنبش کارگری را به حرکت وا دارد. چپ باید بار دیگر در شیلی برخیزد و جنبش را در مسیر صحیح خود قرار دهد. یک پیروزی می‌تواند قدمی بزرگ در مسیری درست باشد، بنا بر این بسیار مهم است که مبارزه را زنده نگاه داریم.

آلترناتیو: از گفتگوی شما با نشریه آلترناتیو ممنون هستیم و دستتان را به گرمی می‌فشاریم و با مبارزات رفقایمان در جنبش دانشجویی شیلی اعلام هم‌بستگی می‌کنیم.

شبکه‌های اجتماعی بسیار اهمیت دارد. چپ نیاز دارد تا سازمانی نوین با برنامه‌ای قدرتمند را به وجود آورد، زیرا بدون وجود برنامه، چپ قدرتمند وجود نخواهد داشت. برنامه‌های سوسیال دموکرات‌ها مدت‌های مدیدی است که خود به بخشی از مشکل تبدیل شده‌اند یعنی از زمانی که از طبقه کارگر و جنبش کارگری فاصله گرفته‌اند. در حال حاضر هیچ آلترناتیو قدرتمندی در عرصه سیاسی وجود ندارد. چپ میانه که در دوران آینده فعال بود نیز از جنبش کارگری دور شده و اعتراضی به نئولیبرالیسم ندارد. احزاب کوچک فراوانی خارج از مدار پارلمان و در داخل جنبش مشغول فعالیت هستند اما هیچ کدام از آنها، توانایی متحد کردن طبقه کارگر را ندارند.

اکنون هدف جنبش دانشجویی، بسیج اجتماعی مردم از گروه‌های اجتماعی متفاوت است. اینترنت و سایر رسانه‌های اجتماعی کلید زنده نگاه داشتن جنبش است. رادیو و تلویزیون تحت سلطه همان‌هایی است که دانشگاه‌ها را در تملک دارند.

رژیم‌های راست‌گرا که مدافع اجرای سیاست‌های نئولیبرالی هستند، تداوم مبارزه و گسترش آن ضامن غیر قابل برگشت کردن شرایط و تثبیت دستاوردهاست. فکر می‌کنید چه چیزی می‌تواند اعتراضات چندین ماهه دانشجویان و کارگران را به پیروزی، و موفقیت‌هایشان را تثبیت نماید؟

کارولینا زاپاتا: در شیلی هم‌چون بقیه جهان خلاء حضور چپ احساس می‌شود. آن‌چه لازم داریم به پاخاستن دوباره جنبش چپ است. این مسئله در صورت کسب پیروزی توسط جنبش دانشجویی امکان‌پذیر خواهد بود. این به مردم نشان خواهد داد که مبارزه بی‌فایده نبوده است. اولین پیروزی می‌تواند تحصیل رایگان باشد، و اگر این اتفاق بیافتد، می‌توانیم مبارزه را به سایر عرصه‌ها و موضوعات نیز بکشانیم. چیزی که باید دگرگون شود خصوصی‌سازی است. مسئله‌ای که باعث شده تا هم‌اکنون موسسات بزرگ سرمایه‌داری اقتصاد کشور را به صورت تمام و کمال تحت کنترل خویش داشته باشند. هم‌چنین ایجاد و بازسازی



نقش در حال تغییر دانشگاه بورژوایی

ارنست مندل

برگردان: شهرام شفق



برگرفته از نشریه سوسیالیست شماره ۴

مقدمه: ارنست مندل که در سال ۱۹۹۵ در سن ۷۲ سالگی در شهر بروکسل درگذشت، یکی از خلاق‌ترین متفکران مارکسیست بعد از جنگ جهانی دوم بود. او یک کمونیست انقلابی صاحب استقلال فکری بود و آثارش در حوزه‌های تئوری سیاسی، اقتصاد، جنبش کارگری و سازمان‌دهی به بیش از بیست زبان زنده دنیا ترجمه شده‌اند. مندل در سال ۱۹۲۳ در شهر فرانکفورت آلمان در یک خانواده کمونیست و انقلابی به دنیا آمد. پدرش عضو گروه اسپارتاکیست‌ها بود و هم‌رزم رزا لوکزامبورگ و کارل لیب‌کنشت. طی سال‌های دهه ۱۹۳۰ گروه اسپارتاکیست‌ها از زاویه کمونیستی-انقلابی و با سرسختی هم با فاشیسم هیتلری در آلمان مبارزه می‌کرد و هم علیه ضد انقلاب استالینی در اتحاد شوروی. دقیقاً در این تاریک‌ترین سال‌های قرن بیستم بود که افکار مندل جوان شکل می‌گرفت. مندل تمام عمرش را صرف تکامل و گسترش مارکسیسم رادیکال، باز و سوسیالیسم از پائین چه در حوزه نظری و چه در حیطه عملی کرد. در مقام یک اقتصاددان سهم مهمی نه تنها در تحلیل سرمایه بطور کلی و سرمایه‌داری بعد از جنگ جهانی دوم بطور اخص دارد، بلکه آثار آموزشی بسیاری از خود برجا گذاشت. کتاب "نظریه مارکسیستی اقتصاد" که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد به بیش از بیست زبان ترجمه شده و تأثیر غیر قابل انکاری بر روی نسل جدیدی از مارکسیست‌ها داشته است. کتاب دیگرش به نام "درآمدی بر اقتصاد مارکسیستی" را در اکثر دانشگاه‌های معتبر دنیا تدریس می‌کنند. کتاب "سرمایه‌داری پسین" مهم‌ترین تحلیلی است از سرمایه‌داری پس از جنگ. آثار دیگرش نظیر "شکل‌گیری اندیشه اقتصادی کارل مارکس"، "موج بلند انکشاف سرمایه‌داری" و "مقدمه بر چاپ اسپانیایی کتاب سرمایه"، چنان بر تحلیل و نقد

"نظریه لنینیستی سازمان‌دهی"، "طبقه کارگر و آگاهی طبقاتی"، "کنترل کارگری، شوراها و کارگری و خودمدیریت کارگری" همگی باور ژرف او را به آرمان "سوسیالیسم از پائین" نشان می‌دهند. دو کتاب "شوروی گورباچف به کجا می‌رود" و "قدرت و پول" آخرین نوشته‌های او هستند. در اولی، مندل به تحلیل اتحاد شوروی دوران گورباچف می‌پردازد و در دومی از پدیده بوروکراسی هم در جوامع سرمایه‌داری و هم در جوامع پس-سرمایه‌داری، تحلیلی مارکسیستی ارائه می‌دهد.

این مقاله که ذیلاً ترجمه آن ارائه می‌گردد در ابتدا به صورت سخنرانی در دانشگاه لایدن توسط ارنست مندل ایراد شد. او در این سخنرانی موضوع تغییر نقش دانشگاه در جامعه بورژوایی را بررسی می‌کند. این تحقیقی در مورد دانشگاه به صورت یک هستی جامع در داخل جامعه سرمایه‌داری نیست - بلکه نقش دانشگاه در زمانی که جامعه تغییر می‌کند را مورد نظر قرار می‌دهد. چگونه بودن زمینه آموزش برای حاکمان آینده باعث گسترش بسیار زیاد دانشگاه‌های توده‌ای در پاسخ به تقاضاهای رو به رشد سرمایه‌داری متاخر برای نیروی کار متخصص شده است. مرحله‌ای از پرولتریزه کردن کار فکری در حال وقوع است - بخش فزاینده‌ای از کارگران فکری احساس از خود بیگانگی را به طور یکسانی با آن‌هایی که در محیط کارخانه آن را تجربه کرده بودند، لمس می‌کنند.

مشکل دانشجویان انقلابی این بود که چگونه یک پراتیک موثر انقلابی را در غیاب حزب پیشتاز کارگری استخراج نمایند. مندل در این مقاله این انحراف پوپولیستی که برخی از رفقا قصد داشتند با استفاده از آن به این چالش پاسخ دهند را بررسی می‌کند - "رفتن به سوی کارگران به صورت فردی".

به هر حال، اگر تحلیل ما از نقش کلیدی دانشگاه در جامعه مدرن صحیح باشد، آن‌گاه دانشجویان بایستی

اقتصاد سرمایه‌داری در نیمه دوم قرن بیستم تأثیر گذاشته که به گفته پری آندرسون: "آثار مندل نخستین آثاری هستند که با توسل به مقولات مارکسیست‌های کلاسیک به تحلیل نظری از انکشاف وجه تولید سرمایه‌داری در گستره جهانی در پس از جنگ جهانی دوم می‌پردازند". آثار مندل محدود به اقتصاد نیستند و مباحث متنوعی را در برمی‌گیرند. "معنای جنگ"، "درباره فاشیسم"، "نقد کمونیزم اروپایی"، "پاسخ به آلتوسر و والرنشتاین" از این جمله‌اند. مندل تنها یک نظریه‌پرداز مارکسیست نبود. او قبل از هر چیز یک انقلابی و یک انترناسیونالیست بود که به فعلیت انقلاب سوسیالیستی اعتقاد داشت و برای سازمان‌دهی‌اش سخت تلاش می‌کرد. او نه تنها بارزترین چهره در سازمان‌دهی جنبش تروتسکیستی در بعد از جنگ تا آخرین روزهای زندگی‌اش بود، بلکه در این رابطه آثار نظری بسیار با ارزشی از خود بر جا گذاشت. او دهه‌ها کتاب، جزوه و مقاله در رابطه با مسأله آگاهی طبقاتی طبقه کارگر و سازمان‌دهی‌اش به نگارش در آورد. کتاب‌های "الفبای مارکسیسم"، "از کمون تا مه ۶۸"، "انقلاب اکتبر"،

قادر باشد که با جنبش طبقه کارگر به گونه‌ای ساختاری‌تر و سازمان‌یافته‌تر رابطه برقرار کنند. مندل در این مقاله برخی از امکاناتی که برای این قسم اقدامات لازم است را مورد بحث قرار می‌دهد.

یکی از مشکلات اقدام انقلابی در محیط دانشجویی تغییر و تبدیل سریع جمعیت دانشجویان است. و به این معناست که تجربیات مبارزاتی می‌تواند به سرعت از دست برود. و از این مسئله این‌گونه استنباط می‌شود که اشتباهات غالباً تکرار شده‌اند.

این ترجمه اولین بار در نشریه سوسیالیست شماره ۴ منتشر شده است.

در طی ۲۵ سال گذشته کارویژه دانشگاه در غرب به تدریج دگرگون شده است. در این فرایند دانشگاه در یک مقیاس وسیع سوژه و نه ابژه یک تغییر اجتماعی برنامه‌ریزی شده بوده است که می‌توان آن را در این فرمول خلاصه کرد "گذار از دومین به سومین مرحله تاریخی شیوه تولید سرمایه‌داری"، و یا، به صورتی مختصرتر "پیدایش سرمایه‌داری نوین".

کارویژه دانشگاه در طی دو مرحله پیشین سرمایه‌داری مقدماً اعطای آموزش کلاسیک لازم به باهوش‌ترین پسران - و نیز به درجه کمتری، دختران - طبقه حاکم بود تا آن‌ها را برای مدیریت

صنعت، کشور، مستعمرات و ارتش تجهیز نماید. آموزش با تفکر منظم، بهره‌گیری از روش‌های پرورشی جهت نیل به پژوهش مستقل، کنار گذاشتن پس زمینه فرهنگ مشترک و پس زدن پیوند غیر رسمی مبتنی بر این سابقه مشترک مابین "نخبگان" در تمامی سطوح زندگی اجتماعی (سیستم قدیمی پیوند اخوت بین دانشجویان) - همه این‌ها نقش اولیه تحصیلات دانشگاهی برای اکثریت عظیمی از دانشجویان به شمار می‌رفت.

تعلیم حرفه‌ای تخصصی، تنها محصولی جانبی بود. حتی در علوم طبیعی عموماً به تئوری ناب اهمیت داده می‌شد. به طریقی در آموزش عالی سرمایه‌داری شده بود که عملاً به طبقه حاکم اجازه می‌داد تا "انحصار دانش" را در دست داشته باشد. بیشتر فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها در حقیقت به لحاظ حرفه‌ای مستقل بودند - صاحبان مشاغل آزاد

دانشجویان تلاش می‌کنند تا مطالبات رادیکال خود را بیرون از احزاب، پارلمان، و رسانه‌های همگانی حرفه‌ای مطرح کرده و به دست آورند. اما از آن جایی که دانشجویان وزن اجتماعی لازم برای تغییر اجتماع به نیروی خود را دارا نیستند، فعالیت ایشان محدود به تقلید محض باقی می‌ماند همچون انقلابی اجتماعی که به منظور گردآوردن مثالی است که عملاً به نوعی از نمایش محدود گردد.

و تجار - و یا به طور مستقیم همراه با کسانی بودند که موقعیت مستقلی داشتند.

نئوکاپیتالیزم به صورت بنیادی همه این‌ها را تغییر داده است. دو مشخصه مشابه سرمایه‌داری متاخر تغییر را باعث شده است: (۱) تقاضا برای نیروی کار متخصص فنی در صنعت و دستگاه دولتی فربه شده (۲) نیاز به پاسخگویی به رشد تقاضا برای آموزش عالی که در اثر رشد استانداردهای زندگی، گسترش طبقه متوسط، ازدیاد کارگزاران دولتی، و همچنین کارگران یقه سفید و -به میزان کمتری- حتی کارگران ماهر یقه آبی، که آن را وسیله‌ای برای دستیابی به پیشرفت اجتماعی می‌دانستند، ایجاد شده است.

رشد سریع دانشگاه که ما هنوز در حال تجربه کردن آن هستیم، همان گونه که فزونی یافتن شدید تقاضا را منعکس می‌کند، گسترش زیاد عرضه نیروی کار فکری را به همان درجه نشان می‌دهد.

دانشگاه برای این مسئله مهیا نشده بود، نه در محتوی آموزش عالی خودش و نه در زیرساخت مادی و سازمان اجراییش، هیچکدام. این ناتوانی دانشگاه در وفق دادن خود با تقاضاهای سرمایه‌داری متاخر یکی از دلایل قیام جهانی دانشجویان بوده است. اما این در ذات جامعه ماست که می‌تواند دانشگاه‌ها را وادار سازد تا با نیازهای طبقه حاکم خود را منطبق سازند.

در متن سرمایه‌داری متاخر، اصلاحات تکنوکراتیک نهاد دانشگاه -تغییر شکل از دانشگاه کلاسیک به تکنوکراتیک- اجتناب‌ناپذیر است.

قیام دانشجویان تنها واکنشی به درماندگی امروز دانشگاه‌ها در هماهنگی با صنعت نیست؛ بلکه هم‌زمان عکس‌العملی است بر علیه کوشش تا به حال موفق سیستم که قصد دارد این هماهنگی و سازش را بر مبنای فرمانبرداری مطلق از تقاضاها و مصالح سرمایه‌داری متاخر به وجود آورد.

رابطه بین این سومین انقلاب صنعتی -که اغلب از آن به عنوان "انقلاب فنی-علمی" نام برده می‌شود- رشد تقاضا برای کار فکری، و اصلاح تکنوکراتیک دانشگاه آشکار و بدیهی است. انقلاب صنعتی سوم به درجه معینی به وسیله استقرار مجدد وکلان نیروی کار فکری در صنعت، تولید، و حتی جریان کار برجسته می‌شود که نمادپردازی آن را به صورت متخصصان الکترونیکی نشان می‌دهد که عملیات تولید را به صورت خودکار به راه انداخته و نظارت می‌کنند.

بدین سان یک "بازار فروش نیروی کار" حقیقی برای فارغ‌التحصیلان دانشگاه به وجود آمده است. استعدادیاب‌ها از میان تحصیل‌کردگان دانشگاه‌های مهم و معتبر آمریکا، بریتانیا، و ژاپن نیروهای مورد نظر خود را استخراج می‌کنند. رویه مشابهی نیز به طور گسترده در کشورهای اروپای غربی معمول شده است. قانون عرضه و تقاضا دستمزد کارگران فکری را تعیین می‌کند، همان‌گونه که دستمزد کارگران یدی را برای ۲۰۰ سال معین نموده است. بدین سان پروسه پرولتریزه کردن نیروی کار فکری در حال انجام است. پرولتریزه کردن به این معنا نیست (یا در برخی مواقع به هیچ وجه) که اصولاً توان مصرف نیروی کار فکری محدود شود و یا استانداردهای زندگی آن‌ها پایین بیاید، بلکه متضمن گسترش از خود بیگانگی و گسترش انقیاد نیروی کار به تقاضاهایی است که هیچ‌گونه مطابقتی با استانداردهای ویژه و یا تحقق نیازهای درونی انسان ندارد.

اگر وظیفه دانشگاه تربیت متخصصان درخواستی شرکت‌ها و بنگاه‌های بزرگ اقتصادی شود، آموزش عالی نیز در این صورت بایستی به جهتی کارکردی تغییر شکل و تصحیح پذیرد. متخصصین رشد اقتصادی "کشف" فرموده‌اند که یکی از دلایل رشد کند تولید ناخالص ملی در بریتانیا تاکید بیش از

اندازه روی علوم نظری در دانشگاه‌ها به هزینه علوم کاربردی بوده است.

نیروی محرکه تطابق یافتن آموزش پیشرفته با نیازهای عملی سرمایه در حال حاضر توسط همه وسایل تشویق و گسترش می‌یابد - آن هم در زمانی که بیشتر روسا و مدیران هوشمند انحصارات بازرگانی و صنعتی بزرگ به این امر معترفاند که در بلند مدت پژوهش‌های تئوریک محض بسیار پرفایده‌تر از پژوهش‌هایی است که در حدود از پیش تعیین شده تعریف شده‌اند، این مسئله حتی در حوزه "اقتصاد محض" نیز صدق می‌کند.

کاربردسازی دانشگاه زمانی به نهایت افراط می‌رسد که آموزش و پژوهش‌های آکادمیک زیر دست و تابع پروژه‌های سفارشی شرکت‌های خصوصی و دوایر دولتی می‌شوند (در این مورد ارتباط برخی دانشگاه‌های بریتانیا و آمریکایی در تحقیق و پژوهش روی سلاح‌های بیولوژیک و هم‌چنین آزمون‌ها و مانورهای جنگی شبیه‌سازی شده چندین دانشگاه آمریکایی در ارتباط با کشمکش‌ها و تعارضات داخلی در این یا آن کشور مستعمراتی را می‌توان ذکر کرد).

اما این مورد نهایی باید چنان که هست و با مثال‌های افراطی مورد مشاهده قرار بگیرد و به هیچ وجه نباید با کارکردی‌سازی که جوهر دانشگاه‌های به لحاظ تکنوکراتیک تغییر یافته است مورد بررسی قرار بگیرد.

تاکید بیش از حد بر تخصص‌گرایی، کارکردی-سازی، و پرولتریزه‌سازی کار فکری مظهر عینی رشد از خود بیگانگی در نیروی کار غیر یدی و سوق دادن ایشان به سمت رشد آگاهی ذهنی از این مسئله است. احساس از دست دادن بیش از حد اختیارات و ترقی و پیشرفت در کار به صورت گسترده‌ای در میان متخصصین پیش گفته، شامل فارغ‌التحصیلان دانشگاهی، همانند کارگران یدی بروز یافته است.

چشم‌انداز این از خودبیگانگی در میان دانشجویان، به اضافه برنتابیدن ساختار استبدادی نهاد دانشگاه توسط آن‌ها، نقش مهمی را به عنوان نیروی محرکه خیزش دانشجویان ایفا می‌کند.

شصت سال پیش [دهه اول قرن بیستم] توجیهات

محافظه‌کارانه و لیبرالی در مورد نظم اجتماعی مستقر از قدرت متقاعدکنندگی بالاتری برخوردار بود زیرا ثبات سیستم حتی از جانب بیشتر نقدهای رادیکال کمتر مورد تردید قرار می‌گرفت. در بهترین حالت، انقلاب اجتماعی برای کشورهای توسعه نیافته مطرح می‌شد، برای خود غرب انقلاب هدفی دور در آینده‌ای نامعلوم بود.

دو جنگ جهانی، بحران‌های بی‌شمار اقتصادی و اجتماعی، و چندین انقلاب تا کنون به طور قابل ملاحظه‌ای این دیدگاه را تغییر داده‌اند. به طور دقیق به دلیل عدم ثبات نظم اجتماعی مستقر در مقایسه با ثبات آن پیش از جنگ جهانی اول، کارویژه پژوهشگری بورژوازی دیگر اصولاً در کار ساختن توجیهات نظری نیست، بلکه اصلاح عملی و دخالت‌گری برای فائق آمدن بر بحران‌های معین می‌باشد.

با این دلایل، اکنون چالش با نظام سرمایه‌داری از دو منظر نظری و عملی در دانشگاه‌ها بسیار ساده‌تر از گذشته شده است. این سیستم تنها به عنوان یکی از چند گزینه ممکن به نظر می‌رسد و نه به شکل یک حقیقت بدیهی تغییرناپذیر. [تاکید از نویسنده است]

پس ما اکنون با یک موقعیت سه‌گانه ویژه روبرویم که باعث عروج جنبش دانشجویی شده است. از یک زاویه، یک ناراضی‌تی رو به رشد در نظام اجتماعی کنونی وجود دارد، به طوری که مسلماً هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که جامعه در بحران به سر می‌برد. اصلاحات نئوکاپیتالیستی نهاد دانشگاه به طرز مستبدانه‌ای در حال انجام است، و همراه با آن فشار بالای وارده بر دانشجویان تنها می‌تواند این بحران و آشفتگی را گسترده‌تر نماید.

از زاویه‌ای دیگر، سازمان‌های منتقد سنتی، از جمله، احزاب سیاسی چپ، و در راس آنان سازمان‌ها و سندیکاهای کارگری وظیفه خود را به عنوان اپوزوسیون رادیکال نظام اجتماعی فعلی، به دلایلی که در این‌جا روی آن بحث نمی‌کنم، رها نموده‌اند.

از این رو دانشجویان منتقد هیچ امکانی را برای مواجهه با سیستم با همراهی چنین سازمان‌ها و تشکیلاتی نیافتند. آن‌ها تلاش می‌کنند تا مطالبات

رادیکال خود را بیرون از احزاب، پارلمان، و رسانه‌های همگانی حرفه‌ای مطرح کرده و به دست آورند. اما از آنجایی که دانشجویان وزن اجتماعی لازم برای تغییر اجتماع به نیروی خود را دارا نیستند، فعالیت ایشان محدود به تقلید محض باقی می‌ماند همچون انقلابی اجتماعی که به منظور گردآوردن مثالی است که عملاً به نوعی از نمایش محدود گردد.

برای برخی از دانشجویان رادیکال این نمایش از یک وسیله به هدفی در خود بدل شده است. به این طریق، با وجود لفاظی‌های رادیکال‌شان، آن‌ها قربانیان یکی از فراگیرترین پدیده‌های یک جامعه مبتنی بر تقسیم کار طبقاتی نامحدود، یعنی پدیده آگاهی جزئی و در نتیجه آگاهی کاذب می‌شوند.

دیگر دانشجویان رادیکال تلاش می‌کنند تا راه درست را انتخاب کنند، از جمله، آن‌ها کوشش می‌کنند تا به طریقه متفاوتی وظیفه خویش در قبال طبقه کارگر را به انجام رسانند، یعنی عمل به مثابه چاشنی مشتعل‌کننده که باعث انفجاری در میان گستره وسیعی از توده‌ها شود. رویدادهای ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه نشان داد که این طرز عمل غیر واقعی نیست.

با این حال این رویدادها همچنین نشان داد که یک چنین قیام دانشجویی نمی‌تواند جایگزین پیشگام به لحاظ سیاسی آموخته و به لحاظ سازمانی



منسجم طبقه کارگر شود. [تاکید از مندل است] بدین سان به نظر می‌رسد که امروز دانشگاه‌ها بین دو نیروی متضاد تحت فشار قرار گرفته‌اند. از یک طرف، فشار اصلاحات تکنوکراتیک دانشگاه که از بیرون آن و در جهت منافع طبقه حاکم اعمال می‌شود. و از طرف دیگر، مبارزه‌ای رادیکال که در درون دانشگاه‌ها پدیدار شده است، در غیاب پشتیبانی سایر بخش‌های جامعه می‌تواند در باتلاق خیالبافی‌های غیر عملی، اتوپیک و ناتوانی سیاسی غرق شود.

آیا هیچ راهی برای خروج از این معمای غامض وجود دارد؟ آیا دانشجویان -و به طور کلی "روشنفکران"- محکومند به این که خود را با نظم اجتماعی غیرعقلانی و غیرانسانی موجود تطبیق دهند -که شاید بهتر باشد از آن به عنوان بی‌نظمی نام برده شود!- یا وارد حرکت‌های بدون نتیجه فردی و یا با گروه‌های کوچک شوند؟

پاسخ به این مسئله متضمن آگاهی بر ظرفیت نظام اجتماعی سرمایه‌داری متاخر برای غلبه بر تناقضات درونی بسیار مهم خود است. برخلاف نظر مارکوزه و دیگر اعوانش، ما از نظرگاهی آغاز می‌کنیم که مهم‌ترین تضاد در جامعه سرمایه‌داری را توضیح می‌دهد -چیزی که در سرمایه‌داری متاخر همچون مراحل گذشته آن اصل است- یعنی تضاد بین کار و سرمایه در جریان تولید.

بنابراین، ما معتقدیم که در تحلیل نهایی کارگران نمی‌توانند در سیستم سرمایه‌داری جدید حل شوند، زیرا تضاد اساسی بین کار و سرمایه مرتباً عود کرده، و خواه‌ناخواه در قلمرو مصرف این بازنمایی رخ خواهد داد.

گذشته از این، بسیاری از نشانه‌ها حاکی از این است که در کشورهای صنعتی غرب مرکز ثقل مبارزه طبقاتی به‌طور آهسته و پیوسته از مسئله تقسیم کردن درآمد ملی بین دستمزد و سود به این مسئله که چه کسی تعیین می‌کند که چه چیز تولید شود، چگونه باید تولید شود و چطور نیروی کار باید برای تولید آن سازمان یابد، تغییر می‌کند. چنان‌چه صحت و سقم نظرگاه ما توسط وقایع و رویدادها تایید شود -و به نظر می‌رسد که بسیاری از وقایع رخ داده در دو یا سه سال اخیر در

در وحله اول آن‌چه دانشگاه می‌بایستی به کارگران جوان عرضه کند تولید محصولات تئوریک علمی است، که همچون پوپولیسم مازوخیستی برخی دانشجویان، عقیم و سترون نباشد، یعنی آن‌هایی که می‌خواهند با دست‌ها و کله‌هایی خالی "به نزد کارگران" بروند تا ماهیچه‌ها و تارهای صوتی‌شان را تقدیم ایشان کنند. آن‌چه که کارگران به آن نیازمندند بیشتر از همه دانشی مبتنی بر نقد رادیکال نظام اجتماعی حاضر و افشای سیستماتیک همه دروغ‌ها و خدعه‌هایی است که توسط رسانه‌های عمومی ترویج می‌گردند.

محیط‌های کارخانه‌ای و کارگری سه کشور عمده غربی (فرانسه، ایتالیا، و بریتانیا) آن را تأیید می‌کنند- آن‌گاه این معما ارجاع می‌دهد به بیان نکردن همه آن چیزی که می‌توانست در پاسخ به پرسشی که نقش دانشگاه‌ها را در یک تغییر اجتماعی برنامه‌ریزی شده هدف خود قرار می‌دهد بیان شده باشد.

راهی به بیرون از این وضعیت دشوار موجود است زیرا هم‌چنان نیرویی وجود دارد که می‌تواند پتانسیل لازم برای تغییر و تحول رادیکال جامعه را فراهم نماید. زمانی که این نیرو اجازه ندهد در تله کارکردی‌سازی نئوکاپیتالیسم گرفتار آید، در آن موقع است که دانشگاه فعلی می‌تواند از روی دیگر وضعیت دشوار پیش گفته یعنی طغیان دن‌کیشوتی رها شود. دانشگاه می‌تواند گاهواره انقلابی، راستین باشد.

ما باید فوراً هشداری را به این بحث بیافزاییم. هر زمانی که از "دانشگاه" صحبت می‌کنیم، منظورمان مردمی هستند که در دانشگاه مجتمعا به سر می‌برند یعنی اساتید و دانشجویان. منظور ما به هیچ وجه دانشگاه به مثابه یک نهاد نیست.

به عنوان یک نهاد، دانشگاه بخشی از ساختار اجتماعی مستقر است. دانشجویان، اساتید، و کارگران در تحلیل نهایی هرگز نمی‌توانند هیچ دانشگاهی را تا زمانی که ارزش اضافی اجتماعی

اشتراکی نشده، و مادامی که ما در نظام سرمایه‌داری زندگی می‌کنیم، حفظ و به لحاظ مالی اداره نمایند.

سرانجام دانشگاه به مثابه یک نهاد، التزام به قدرت طبقه حاکم با زنجیرهای طلائی است. بدون تغییری رادیکال در نظام اجتماعی، دانشگاه نمی‌تواند به نیروی خود دست‌خوش هیچ تغییر بنیادینی شود.

لیکن آن‌چه برای دانشگاه به مثابه یک نهاد غیرممکن است برای دانشجویان به صورت فردی و گروهی ممکن و شدنی است. و آن‌چه دانشجویان به صورت فردی و گروهی قادر به انجام آنند، در سطح جمعی، موقتا به شکل یک امکان برای دانشگاه به مثابه یک کلیت پدیدار شده است.

نقش دانشجویان به عنوان نیرویی پیشتاز و مبتکر در تحول و تجدید حیات جامعه، چیز جدیدی نیست. مارکس، لنین و فیدل کاسترو به هر حال باید به عنوان روشنفکر ارزیابی شوند نه کارگر یدی. برای دانشجویان و روشنفکران امروز ایفای نقش هم‌چون پیشتازان جنبش کارگری نوین در جهت اشاعه آگاهی ضدسرمایه‌داری و سوسیالیسم انقلابی آسان‌تر و میسرتر از سه ربع قرن گذشته است. این ماموریتی بسیار دشوار است زیرا برای اولین بار نیست که این راه آزموده می‌شود و نیز کوهی از شکست‌ها و ناامیدی‌ها روی آگاهی گسترده وسیعی از توده‌ها سنگینی می‌کند.

هر چند نشانه‌های بسیاری وجود دارد که نسل جدید کارگران یقه آبی و یقه سفید کمتر از نسل گذشته به شکاکیت حاصل از عدم موفقیت تن در می‌دهند. علاوه بر این، ارتباط و اتحاد بین دانشجویان و کارگران جوان در کشورهای غربی متعدد می‌تواند نسبت به آن‌چه که بوده است، گسترش بیشتری یابد. بار دیگر تأکید می‌کنیم، دشواری‌های اولیه برطرف شده است و این ماموریت به طور خودکار در شرایطی آسان‌تر از قرن نوزدهم به انجام می‌رسد زیرا شرایط عینی آن بسیار آماده‌تر است.

در وحله اول آن‌چه دانشگاه می‌بایستی به کارگران جوان عرضه کند تولید محصولات تئوریک علمی است، که همچون پوپولیسم مازوخیستی برخی

دانشجویان، عقیم و سترون نباشد، یعنی آن‌هایی که می‌خواهند با دست‌ها و کله‌هایی خالی "به نزد کارگران" بروند تا ماهیچه‌ها و تارهای صوتی‌شان را تقدیم ایشان کنند. آن‌چه که کارگران به آن نیازمندند بیشتر از همه دانشی مبتنی بر نقد رادیکال نظام اجتماعی حاضر و افشای سیستماتیک همه دروغ‌ها و خدعه‌هایی است که توسط رسانه‌های عمومی ترویج می‌گردند.

ارائه یا توضیح این دانش به زبانی که توسط توده‌ها قابل فهم باشد، آسان نیست. زبان حرفه‌ای آکادمیک و فنون نطق و خطابه آن، به همان سترونی و بی‌حاصلی پوپولیسم است. اما امر عمومی کردن پس از وقف دادن دانش واقعی می‌آید و در این عرصه دوم است که یک دانشگاه واقعا انتقادی می‌تواند نخست سهم خود را برای تبدیل جامعه به مثابه یک کل و در جهت تمام اجزای آن به کار گیرد که این بسیار برای جدی بودن، علمی بودن و ترکیب مقادیر متنابهی ماتریال‌های واقعی رادیکال‌تر و مربوط‌تر است.

دسترسی به عناصر اولیه انجام چنین ماموریتی برای دانشجویان و آکادمیسین‌ها هزاران بار ساده‌تر از آن‌هایی است که در روزمرگی دنیای حرفه‌ای خود غرق شده‌اند. جمع‌آوری و پردازش عناصر ابتدایی گامی اساسی به سوی انتقاد از خود و تغییر اجتماعی مورد بحثی است که اکنون وظیفه آن بر دوش دانشگاه معاصر گذاشته شده است.

ما همیشه گفته بودیم که مهم‌ترین سهم دانشگاه، حداقل به عنوان شروع، این است که تلاش کند تا حرکت به سوی دگرگونی اجتماعی رادیکال را در عرصه تولید نظری قرار دهد. با این حال لازم نیست که دانشگاه خود را محدود به حوزه تئوریک محض نماید. این می‌تواند به مثابه پلی به سوی درخواستی تجربی و عملی یا پژوهشی تجربی و عملی خدمت نماید.

تعداد زیاد دانشجویان و درگیری‌های آن‌ها، بیش از پیش ممکن بودن پیوند تئوری و پراتیک را نشان می‌دهند. ما یک منبع غنی از ادبیات چپ در مورد مسئله کار الینه شده در اختیار داریم - ۹۰ درصد این مطالب توسط فلاسفه، جامعه‌شناسان و اقتصاددانان تحصیل کرده نوشته شده و تنها ۱۰

درصد آن‌ها متعلق به کارگران خودآموخته است. حتی معدودی از کشیشان تلاش کرده‌اند تا دانش تئوریک پیشین در ارتباط با کار الینه شده را با استفاده از تجارب عملی در کارخانه‌ها تکمیل نمایند.

چرا نباید دانشجویان رشته‌های پزشکی، فیزیولوژی و روانشناسی چنین پژوهش‌هایی را در مورد تجربیات خودشان و خصوصا برای تبیین و تحلیل تجربیات رفقای کارگزاران، در موسسه‌ای جدید انجام دهند؟ دانشجویان پزشکی منتقد قادر خواهند بود تا رنج و فرسودگی ناشی از محرومیت حاصله از کار ماشینی الینه شده و یکنواختی شدید و رو به تزاید کار را بهتر از پزشکان اثبات‌گرا تجزیه و تحلیل نمایند - اگر که بتوانند تخصص حرفه‌ای را با درکی از پدیده‌های اجتماعی در مفهوم کاملشان ترکیب کرده و این را با تجارب شخصی خود غنی‌تر نمایند.

اما این تنها یک نمونه از میان کارهای فراوانی است که می‌تواند انجام شود. تبدیل و برگرداندن رسانه جمعی از ابزاری برای مشروعیت‌سازی به وسیله نقد اجتماعی می‌تواند با ظرافت آزمایش شود و بسیار موثر نیز خواهد بود. پلیس از فیلم و تصویر تظاهرات‌ها در جهت تسهیل سرکوب استفاده می‌کند. فیلم‌های آماتور رادیکال - که ده‌ها هزار نفر از مردم توانایی تهیه آن‌ها را دارند - می‌تواند به کار تظاهرات‌کنندگان برای آموزش دفاع از خود در برابر سرکوب پلیس بیاید.

تکنولوژی امروز، می‌تواند در مقاصد مختلف و بی حد و حصری مورد استفاده قرار گیرد. یعنی به عنوان وسیله‌ای برای افشای ساختارهای سرکوبگر حاضر و نیز وسیله‌ای در جهت خود-رهاسازی توده‌ها. این جاست که یک عرصه بکر و چالش-برانگیز عمل برای دانشجویان و دانش‌آموختگان تمامی رشته‌های تخصصی گشوده می‌شود. که شرط اولیه آن نیز این است: برای غلبه بر تضاد بین تئوری و عمل، خودتان آغاز کنید.

در این‌جا کمک مهم دیگری که دانشگاه می‌تواند به تغییرات رادیکال اجتماعی بنماید، مشخص می‌شود. دانشگاه به عنوان نهادی دائمی و پایا، تحت کنترل طبقه مسلط باقی می‌ماند. اما هر کجا

که مبارزات به هم پیوسته دانشگاه برای خود-مدیریتی رخ می‌دهد چنین چشم‌اندازی به صورت مقطعی در این حوزه دیده می‌شود و سپس برای زمان کوتاهی دانشگاه تبدیل به "مدرسه خود-مدیریتی" برای همه مردم می‌گردد. این چیزی بود که در دانشگاه سوربون پاریس در ماه مه ۱۹۶۸ اتفاق افتاد؛ این چیزی است که در دانشگاه شیکاگو در ماه مه ۱۹۷۰ روی داد. این مثال‌ها به شدت از لحاظ دامنه زمانی و میدان دیدشان محدود شده بودند. اما در شرایط مطلوب جذبه چنین نمونه‌هایی می‌تواند برای گستره توده‌ها بسیار امید بخش باشد.

به یک معنی، این (خود-مدیریتی) مسئله محوری "تغییر اجتماعی برنامه‌ریزی شده" است. برنامه‌ریزی برای و توسط چه کسی؟ مسئله این است. استدلال ارائه شده توسط دشمنان سیستم خود-مدیریتی دموکراتیک در دانشگاه‌ها و همچنین کارخانه‌ها با برهان! شایستگی ارتباط دارد. به زعم آن‌ها، جامعه به دو بخش روسای "لایق" و کارگران "نالایق" تقسیم شده است. اجازه دهید برای لحظه‌ای این مسئله را که آیا "شایستگی" روسا مربوط به توجیه نقش آن‌ها به عنوان تصمیم‌گیرندگان اصلی است را فراموش کنیم. هرگاه که ما این مدعای شایستگی را با پیامدهای آن می‌سنجیم، حداقل تا جایی که به جامعه مربوط است، لاقط دلایلی برای شک بردن به این مدعا وجود دارد.

به هر حال، استدلال محکم بر علیه این مفهوم تحت تاثیر یک چنین قضاوت ارزشی قرار نمی‌گیرد. با گسترش و پیشرفت کامپیوترها و کاربردی‌سازی دانشگاه، نظامی پدید می‌آید که کنترل اهرم‌های اقتصادی و تمرکز در قدرت اقتصادی را در دست دارد. این‌ها با رشد انحصاری کردن دسترسی و تمرکز اطلاعات همراه است.

از آن‌جایی که همین بخش اقلیت جامعه عنان قدرت و تسلط بر جریان اطلاعات را در دست دارند، آن هم در زمانی که دانش بیشتر و بیشتر تخصصی و چند پاره می‌شود، شکافی بین صلاحیت حرفه‌ای و تمرکز اطلاعات باز می‌شود که اتخاذ تصمیمات استراتژیک به صورت متمرکز و انحصاری را ممکن می‌نماید.

اعضای هیات مدیره یک شرکت چند ملیتی می‌تواند اتخاذ هزاران تصمیم کوچک را به "حرفه‌ای‌های با کفایت" واگذار کند. اما پس از آن که روسا نتیجه نهایی پروسه جمع‌آوری اطلاعات را در اختیار می‌گیرند، آن‌گاه به تنهایی "شایستگی" اتخاذ تصمیمات استراتژیک را به خود واگذار می‌کنند.

خود مدیریتی به توده‌ها اطلاعات ضروری برای تجهیز آن‌ها به این فهم که چگونه در اتخاذ تصمیمات استراتژیک سهیم شوند را می‌دهد تا به این وسیله بر شکاف‌های پیش گفته غلبه کند. هر عضوی از جامعه "شایستگی" ایفای نقش در این یا آن بخش را دارد و در روند این تصمیم‌سازی‌ها مشارکت می‌کند. در آن زمان است که در میان افراد نه رقابت و همچشمی بلکه همکاری و تعاون به نرم اجتماعی مبدل می‌شود.

اگر نظام سرمایه‌داری با وجود بحران‌های شگرف روابط تولیدی سرمایه‌داری که حاصل پیشرفت تکنولوژی است، زنده بماند، آن‌گاه رشد از خود بیگانگی "حرفه‌ای‌های با کفایت" در قبال "توده‌های بی‌کفایت" اجتناب‌ناپذیر می‌شود. اما چنان‌چه نظام مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، قدرت مطلقه چگونگی تخصیص سرمایه توسط موسسات اقتصادی، و به طور کلی چگونگی تولید کالاهای مصرفی، جایگزین سیستم برنامه‌دار و دموکراتیک خود مدیریتی همه تولیدکنندگان و همه کارگران شود، در آن زمان است که منفعت اجتماعی و جهانی در محو تمام و کمال "بی‌کفایتی" طلوع می‌کند. و این منفعت اجتماعی در گرایش به سمت آموزش عالی همه‌گیر و عمومی نمایان خواهد شد.

محروم‌سازی رو به تزاید نیروی کار غیرماهر از روند تولیدی -محرومیت آن‌ها به واسطه دوران سوم سرمایه‌داری که تنها موضوع زمان است- در حقیقت چنین آموزش عالی همه‌گیری را به ضرورتی مطلق تبدیل می‌نماید. این از آن روست که بخش رو به رشدی از جمعیت محکوم خواهند بود در وضعیتی بدون مهارت‌های لازم برای استخدام در قلب ثروت عظیم اجتماعی حذف شوند.

علاوه بر این، اصلاحات تکنوکراتیک دانشگاه، کاربردی سازی دانشگاه -یعنی جعل چند پارگی، ماورا تخصص‌گرایی و حرفه‌ای‌گری غیر جامع به آموزش پیشرفته- چیزی که دانشجویان رادیکال آلمانی "Fachidiotismus" (کوئولوگی حرفه‌ای) نامیدند- به طور فزاینده‌ای به سوی بی‌کفایتی سازماندهی شده بسط یافته است.

یکی از حادترین اتهاماتی بر علیه بی‌نظمی اجتماعی فعلی مطرح می‌شود این است که در دوره‌ای که دانش علمی با سرعت برق و باد گسترش می‌یابد، سطح آموزشی منظمأ به جای این‌که بالاتر رود، پایین‌تر آمده و به این ترتیب آموزش عالی ناتوان از بهره‌برداری کامل از پتانسیل غنی نیروی مولد علمی باقی می‌ماند. و مسئله دیگر این که دانشگاه نیروی کار نامناسب را عرضه می‌کند، البته نه در مفهومی مطلق، ولی در مقام مقایسه با امکاناتی که دانش در اختیار می‌گذارد، این نظر صحیح می‌نماید.

بعضی از سخنگویان سرمایه‌داری متاخر، مانند نویسندگان برنامه اصلاحی دانشگاه در آلمان غربی، علناً می‌گویند که چه می‌خواهند. بنا بر این برای آن‌ها بدیهی بود که با تمسخر به منش آزادی‌خواهانه دانشگاه Humboldtian حمله کنند. این حضرات اقرار می‌کنند که از نقطه نظر آن‌ها، و همین طور از دیدگاه سرمایه‌داری نوین، آزادی دانشجویان در انتخاب آن چه که می‌خوانند، تحقیق می‌کنند، و در تنظیم درس‌گفتارها باید محدود شود.

این تولید نیست که از نیازهای انسان تبعیت می‌کند بلکه برعکس، این نیازهای بشری است که باید دنباله‌روی تولید و زبردست آن باشد و این جوهره اساسی سرمایه داری است.

بنابراین، خود مدیریتی کلید توسعه هم کارایی علمی و هم بهره برداری از ظرفیت‌های بالقوه علمی است. آینده دانشگاه و جامعه در این نقطه با هم برخورد کرده و در نهایت به تقارب می‌رسد. در متن جامعه حاضر، زمانی که گفته می‌شود بسیاری از مردم به آموزش دانشگاهی دسترسی ندارند بدون تردید چیزی پر واضح عنوان شده است. اما این قضیه به جبر فیزیولوژیک و یا ژنتیک نامناسب

ایشان بر نمی‌گردد بلکه محصول فرایند طولانی انتخابی اولیه به واسطه زادگاه و محیط زیست اجتماعی‌شان است.

به هر حال وقتی ما می‌بینیم که جامعه‌ای که در آن پیشرفت و ترقی بشر مادون تولید چیزها است و بر مبنای سلسله مراتب ارزش‌ها، بر روی سر خود ایستاده است، می‌توانیم چنین بیانگریم که، البته به استثنای مواردی اندک، این عدم دسترسی به تحصیلات و آموزش عالی، اجتناب‌ناپذیر نیست.

زمانی که جامعه در چنان مسیری باز سازماندهی شود که آموزش مردم را بالاتر از انباشت اشیاء قرار دهد و اعضای خود را در جهتی خلاف انتخاب اولیه و رقابت کنونی هدایت کند -یعنی جامعه از هر کودک کم‌استعدادی به بهترین نحو ممکن مراقبت کند تا او بتواند بر "نقصان طبیعی" فائق آید- در آن هنگام است که دستیابی به آموزش عالی همگانی غیر ممکن به نظر نخواهد رسید.

نتیجتاً، آموزش و تحصیلات عالی همگانی، می‌تواند روز کار را به نصف کاهش دهد و خودمدیریتی فراگیر اقتصاد و جامعه، که مبتنی بر فراوانی کالاهای مصرفی است پاسخ معضل قرن بیستم خواهد بود -معلمانی چه چیز را باید تدریس کنند؟ چه کسی بر پلیس نظارت خواهد کرد؟ رشد اجتماعی روند بنیادی آموزش برای همگان خواهد بود. در آن هنگام، "پیشرفت" جهان معنایی حقیقی خواهد داشت- زمانی که بشریت شایستگی تعیین تقدیر اجتماعی خود را به صورتی آگاهانه دارد و تنها به خویشتن متکی است.



بازخوانی نظرات الکس کالینیکوس

در مورد جنبشی دانشجویی

علی عطارپور

Alternative

الکس کالینیکوس عضو کمیته مرکزی و از نظریه پردازان حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا در مقاله‌ای تحت عنوان **”جنبش دانشجویی امروز“** در فوریه ۱۹۷۵ به بررسی مسائل اساسی جنبش دانشجویی از جمله بسترهای شکل‌گیری و چشم‌اندازهای استراتژیک و ... آن می‌پردازد. در آلترناتیو شماره ۵ ترجمه این مقاله را به شکل کامل ارائه نمودیم. نظر به اهمیت این مطلب از حیث متدولوژی مارکسیستی در تحلیل جنبش دانشجویی، مرور و چکیده‌ای از آن را در اینجا ارائه می‌کنیم.

کالینیکوس مقاله را با اشاره به این واقعیت آغاز می‌کند که تا یک دهه پیش از ۱۹۶۸، جنبش دانشجویی وجود خارجی نداشت. انگلستان نمونه تیپیک این مساله است و به عنوان استثناء نیز می‌توان از تحرکات دانشجویان فرانسوی در مخالفت با جنگ الجزایر و نیز فعالیت‌های دانشجویان لهستانی و مجارستانی در وقایع سال ۱۹۵۶ نام برد. به عقیده او، اگر پیش از این تحرک سیاسی هم در بین دانشجویان وجود داشت، در اردوی راست قرار می‌گرفت. به عنوان مثال در بریتانیا و آمریکا مقامات اتحادیه‌های دانشجویی با سیا (سازمان جاسوسی آمریکا) مرتبط بودند و طبقه کارگر انگلستان هنوز خاطره دانشجویان اعتصاب‌شکن را که برای مقابله با اعتصاب عمومی ۱۹۲۶ در بریتانیا اعزام شدند را فراموش نکرده است. با اتکاء به چنین واقعیت‌هایی بود که تروتسکی در مقاله‌ای با عنوان **”سوسیالیسم و روشنفکران“**، وجود پتانسیل انقلابی در بین دانشجویان را انکار می‌کند. به نظر کالینیکوس این دیدگاه در آن زمان معتبر بود اما او در مقاله‌اش

دقیقا به دنبال این است که نشان دهد که چرا این دیدگاه در زمان نگارش مقاله دیگر اعتبار ندارد. تغییر شرایط در یک دهه قبل از ۱۹۶۸ این تغییر دیدگاه را لازم کرده است. در اواخر دهه ۶۰ تقابل بین دانشجویان و حکومت سراسر جهان، از لندن تا پراگ، از برکلی تا برلین و از پاریس تا توکیو را در نوردید. مهم‌تر این که بسیاری از این دانشجویان سیاسی خود را به گونه‌ای از مارکسیزم انقلابی معتقد می‌دانستند. سوالی که کالینیکوس در این جا مطرح می‌کند این است که: چرا چنین تغییری اتفاق افتاد؟ و در قالب دو قسمت **”دانشجویان و کاپیتالیسم متاخر“** و **”تناقضات“** این سوال را پاسخ می‌دهد. وی مانند هر مارکسیست دیگری برای پاسخ به چرایی این تغییرات، به جای شروع کردن از مقولاتی مانند رشد آگاهی انتقادی و اقتضانات سنین جوانی و ویژگی‌های محیط آکادمیک و ... در وهله اول به مبانی و زمینه‌های این دگرگونی‌ها در عرصه اقتصاد کاپیتالیستی می‌پردازد. همان طور که خود او در زیرنویس مقاله اشاره می‌کند، چارچوب تئوریک بحث او بر مبنای نظرات یکی از اصلی‌ترین تئوریسین‌های حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا یعنی کریس هارمن در این رابطه که در کتاب **”موزش، سرمایه‌داری و انقلاب دانشجویی“** (لندن، ۱۹۶۹) مدون شده است، قرار دارد. کریس هارمن در کتاب **”تاریخ مردمی جهان“** (به فارسی ترجمه شده است) با سادگی و شتاب، بخشی از نظرات خود در این رابطه را خلاصه می‌کند:

”سرانجام در تمامی کشورهای پیشرفته، رونق دراز مدت [پس از جنگ جهانی دوم] به افزایش چشمگیری در شمار دانشجویان منجر شد. همه

جا دولت از توسعه غول‌آسای آموزش عالی پشتیبانی کرد چنان‌که در جستجوی قابلیت رقابت ملی سرمایه‌داری ملی خود می‌بود. در بریتانیا که در آغاز جنگ جهانی دوم (۱۹۴۵) تنها ۶۹ هزار دانشجو داشت، در ۱۹۶۴ تعداد دانشجویان تقریبا به ۳۰۰ هزار نفر بالغ شد. رشد کمی، همچنین تغییر کیفی در ترکیب جمعیت دانشجو به وجود آورد. در حالی که دانشجویان در گذشته بیشتر از میان طبقه حاکم و اعوان و انصارش بر می‌خاستند، اکنون عمدتا از میان فرزندان طبقه متوسط و به میزانی کمتر از میان کارگران سر بر می‌آوردند. کالج‌هایی که در آن توده تحصیل می‌کردند، به نحو روز افزونی بزرگ و بر الگوی طرح‌های یکتواخت استوار بود و دانش‌آموزان در آن‌ها به همان نحوه تمرکز کارگران در کارگاه‌ها تمرکز می‌یافتند. دانشجویان معترض در برکلی و کالیفرنیا از **”کارخانه‌های دانش“** شکایت می‌کردند. دانشجویان پیش از آن که به سرنوشت طبقاتی بسیار متفاوتی در جامعه گسترده‌تر نقل مکان کنند، فقط سه یا چهار سال در این جا گرد هم می‌آمدند. اما شرایطی که در آن خود را پیدا می‌کردند، می‌توانست اشتراک احساس و منافی ایجاد کند که بتواند آن‌ها را به اقدام جمعی وادارد. چیز دیگری ممکن بود همان اثر را داشته باشد: تنش‌های ایدئولوژیک در جامعه گسترده‌تر... این بدان معنا بود که مسائل مطروحه در سطح جامعه گسترده‌تر ممکن است در کالج‌ها منفجر شوند... (نک به **تاریخ مردمی جهان**، کریس هارمن، ترجمه پرویز بابایی و جمشید نوایی، انتشارات

چریک‌ها از نظر جغرافیایی خارج از دسترس نیروهای حافظ نظم حاکم قرار می‌گرفت، دانشگاه‌ها نیز از لحاظ جامعه‌شناسانه خارج از دایره نفوذ طبقه حاکم است.

کالینیکوس اشاره می‌کند که این که دانشگاه‌ها به عقیده آنان خارج از دایره نفوذ طبقه حاکمه بودند، مانع آن نشد که تانک‌های پاپادوپولوس (رییس حکومت دیکتاتوری سرهنگ‌ها در یونان) دروازه‌های دانشگاه پلی تکنیک آتن را خرد کنند و وارد آن شوند.

چپ افراطی در انگلستان عمدتاً از طرفداران دیدگاه بین‌الملل چهارم (که نشریه "نیو لفت ریویو" مهم‌ترین تریبون نظری آنان بود) و طرفداران جریان سوسیالیزم بین‌الملل (دیدگاه تونی کلیف) تشکیل می‌شد و همین اختلاف نظر مهم، باعث اختلاف در سیاست آنان در قبال جنبش دانشجویی شد. جریان سوسیالیزم بین‌الملل - که در دور اول اعتراض به جنگ ویتنام و سایر اعتراضات دانشجویی رهبری را به دست گرفته بود- اعتقاد داشت که دانشجویان توان مواجهه‌ای از آن دست که طرفداران دیدگاه "پیش‌تاز دانشجویی" انتظار دارند را ندارند، آماده مبارزات دفاعی برای مقابله با واکنش مسئولان دانشگاه در قبال تهاجماتشان نیستند و چنین برخوردهایی در برخی اوقات به نفع مقامات دانشگاه تمام می‌شود. در برهه

کالینیکوس دو گرایش انحرافی در برخورد چپ با این اعتراضات تشخیص می‌دهد: تنزه طلبی (abstentionism) و فرصت‌طلبی (opportunism). تنزه‌طلب‌ها مبارزات دانشجویی را خارج از عرصه مبارزه طبقاتی می‌پنداشتند و به همین خاطر در آن شرکت نمی‌کردند. موضع اپورتونیستی در این زمینه توسط ارنست مندل نظریه‌پرداز انترناسیونال چهارم تئوریزه شد. چکیده این موضع، بی‌اعتقادی به طبقه کارگر به عنوان تنها عامل انقلاب بر علیه سرمایه‌داری و جایگزین کردن آن با "پیش‌تاز دانشجویی" بود. انترناسیونال چهارم به انحطاط رسیده بود و قادر به ارائه یک تحلیل جامع مارکسیستی از سرمایه‌داری متاخر و نقش محوری طبقه کارگر به عنوان تنها نیرویی که قادر به سرنگون ساختن امپریالیسم است، نبود. بر اساس تحلیل‌های آن‌ها، عملاً نیروهای جدیدی به عنوان عامل انقلاب جایگزین طبقه کارگر می‌شدند و تحلیل‌های ارائه شده می‌بایست توان انقلابی آنان را در به چالش کشیدن سرمایه‌داری اثبات کند. در این هنگام بود که جنبش دانشجویی به مثابه یک مرحمت الهی فرا رسید. به اعتقاد آنان "دانشگاه گهواره انقلاب" بود و دانشجویان و جوانان در کنار چریک‌های جهان سوم و سیاهان و ... می‌بایست به جای طبقه کارگر عاملین انقلابی جدید باشند. به عقیده آن‌ها همان‌طور که مناطق آزاد شده توسط

نگاه، ۱۳۸۶، صص ۷۰۰-۶۹۹، تاکید از ماست) کالینیکوس بر مبنای نظرات هارمن می‌گوید که تناقضات و تضادهای موجود در گسترش آموزش عالی از تنش بین برنامه‌ریزی برای یک گسترش منظم آموزش عالی و ماهیت غیر قابل برنامه‌ریزی و آنارشیک سرمایه‌داری نشات می‌گرفت. تصمیماتی که ده سال قبل گرفته شده بود، امروز به این معنا بود که بازار کار از فارغ‌التحصیلان پر شود. برنامه‌ریزی‌های انجام شده در گذشته ممکن بود در تضاد با سیاست قطع هزینه‌های عمومی و یا نیازهای فوری صنعت قرار بگیرد. گسترش شتاب‌زده آموزش عمومی به معنای کتابخانه‌های شلوغ، فضای کم و امکانات اندک برای دانشجویانی بود که به خاطر احساس تهدید دولت سرمایه‌داری از رقیبان خارجی، به داخل دانشگاه‌ها هل داده شده بودند. تمام این‌ها اشکال گوناگون این تناقض پایه‌ای بودند که سرمایه ملی از یک سو می‌کوشید گسترش آموزش عالی را برنامه‌ریزی کند و در عین حال به فشارهای ناشی از رقابت و دوره‌های رونق و رکود که ماهیتاً غیر قابل برنامه‌ریزی بودند، پاسخ دهد.

پس از ارائه این تحلیل‌ها در رابطه با جایگاه آموزش عالی در سطح اقتصادی، کالینیکوس به عرصه سیاسی می‌پردازد و سه فاز مبارزات جنبش دانشجویی را تفکیک می‌کند:

نخستین فاز مبارزات جنبش دانشجویی به اواخر دهه ۶۰ برمی‌گردد. در این دوره سیاست نقش مسلط را بر عهده دارد. به بن‌بست رسیدن چپ رفرمیست و پارلمنتاریست، منجر به رشد چپ افراطی در بین دانشجویان می‌گردد. جنبش بر علیه جنگ ویتنام نیز منبع دیگری برای کسب نیرو است. تناقض پایه‌ای بین گسترش آموزش عالی و ماهیت آنارشیک سیستم کاپیتالیستی نیز زمینه اعتراض دانشجویان را فراهم می‌کند. مبارزات دانشجویی در سراسر اروپا اوج می‌گیرد. خیزش می‌۶۸ در فرانسه روی می‌دهد. در ایتالیا "پاییز داغ" از راه می‌رسد و در انگلستان در ۲۷ اکتبر بزرگترین تظاهرات توده‌ای از زمان چارتیست‌ها (در اوایل قرن نوزدهم) با شرکت ۱۰۰ هزار نفر در مقابل سفارت آمریکا برگزار می‌گردد.



بالاگرفتن اعتراضات و تب داغ دانشجویان، موضع آن‌ها در اقلیت ماند.

درس‌های فاز نخست مبارزات جنبش دانشجویی این‌ها بودند:

نخست این که مبارزات دانشجویی به شدت ناپایدار و دمدمی مزاج است. به خاطر انزوا و شاخه شاخه بودن که موقعیت و موجودیت دانشجو بودن در خود دارد، دانشجویان می‌توانند به سرعت بین مبارزه جویی و انفعال در نوسان باشند و تغییر حالت دهند. در هنگام طغیان، با روحیه و تمام نیرو وارد عمل می‌شوند و در همان حال هنگامی که مبارزه مشخصی که درگیر آن هستند افت می‌کند به سرعت به حالت بی‌علاقگی و دلزدگی دچار می‌شوند.

درس دوم، آشکار شدن محدودیتهای مبارزات جنبش دانشجویی بود. دانشجویان در فرانسه توانستند جرقه اعتصاب عمومی در فرانسه را بزنند اما نتوانستند بر نفوذ حزب کمونیست فرانسه که از جریان یافتن اعتصاب در مسیر انقلاب کارگری جلوگیری می‌کرد، غلبه کنند.

به هر روی مبارزات دانشجویی باعث تقویت چپ انقلابی شد. در آلمان غربی چپ انقلابی همچنان یک پدیده دانشجویی باقی ماند اما در انگلستان به یمن فعالیت جریان سوسیالیسم بین‌الملل، قشری از سوسیالیست‌های انقلابی شکل گرفتند که بر محدودیت‌های مبارزه جنبش دانشجویی آگاه شده و به این نتیجه رسیده بودند که تنها طبقه کارگر می‌تواند عامل انقلاب باشد. آن‌ها وظیفه بنانه‌دان یک حزب توده‌ای که در طبقه کارگر ریشه داشته باشد را در دستور کارشان قرار دادند.

فاز دوم مبارزات جنبش دانشجویی از نظر کالینیکوس به سالهای ۷۳-۱۹۷۰ برمی‌گردد. عامل کلیدی که این دوره را از دوره قبل جدا می‌کرد، احیای مجدد یک جنبش کارگری تهاجمی بود. با بالا رفتن نرخ تورم، حزب محافظه‌کار تلاش می‌کرد دستمزدها را پایین بیاورد و قوانینی را در این رابطه تصویب کند. موج اعتصابات با اعتصاب رفته‌رفته در کریسمس ۱۹۶۹ شروع شد و با اعتصاب معدنچیان در ۱۹۷۲ به اوج رسید. البته از همان اعتصاب عمومی می ۶۸ در پاریس که تونی کلیف به

درستی آن را "بزرگ‌ترین اعتصاب عمومی در تاریخ" خواند، بسیاری از بحث‌ها در رابطه با سوال‌هایی نظیر "عامل انقلاب کیست؟" پاسخ خود را در عمل گرفته بودند. اعتصاب عمومی می ۱۹۶۸ با تمام عظمت خود، به تمام آن تئوری‌ها و نحله‌های فکری که طبقه کارگر را مستحیل در جامعه بورژوازی و فاقد ظرفیت و توان انقلابی می‌دانستند و به تمام ستایش‌کنندگان "جنبش‌های اجتماعی جدید" و "جنبش‌های رنگین‌کمانی" درس بزرگی داد. همان طور که کریس هارمن می‌نویسد:

"تا پیش از ماه می گسترش مبارزات دانشجویی به لحاظ بین‌المللی منجر به محبوبیت نویسی برای زبان انقلاب می‌گشت اما تا ماه مه چنین سخنانی هنوز در چارچوب و کادر مفاهیم کسانی چون هربرت مارکوزه می‌گنجید همراه با نادیده انگاشتن کارگران. شعارهای خصلت‌نمای جنبش از "قدرت دانشجویی" سخن به میان می‌آوردند ماه مه آن را تغییر داد. از آن پس گرایش روزافزونی پیدا شد که میان آنچه روی می‌داد و رویدادهای ۱۸۴۸، ۱۸۷۱، ۱۹۱۷، ۱۹۳۶ و در برخی موارد با آنچه در ۱۹۵۶ روی داده بود پیوند برقرار کند. مفاهیم و معانی مارکسیستی که در جریان زندگی فکری در غرب به مدت بیش از دو دهه به حاشیه رانده شده بود، به ناگهان متداول شد..." (تاریخ مردمی جهان، کریس هارمن، ص ۷۰۱)

به هر حال وقوع موج جدید اعتراضات کارگری به این معنا بود که تئوری‌های "پیش‌تاز دانشجویی" از چشم‌انداز خارج شده است. تمرکز دیگر نه بر روی همبستگی با ویتنام که بر وحدت با مبارزات کارگران بود.

از سوی دیگر بالا رفتن تورم باعث کاهش مقرری‌های دانشجویی از جانب دولت شد که برای کسانی که تنها به آن متکی بودند، بسیار حیاتی بود. این مساله دو تاثیر بر جنبش دانشجویی گذاشت: باعث مطرح شدن اهمیت اتحادیه ملی دانشجویان (NUF) شد و بسیاری دانشجویان را به این فکر انداخت که برای دفاع از منافع مادی خود وارد عرصه شوند. این به این معنی بود که مطالبات

صنفی و اقتصادی در دانشجویی اهمیت فزاینده‌ای یافته است و زمینه برای توده‌ای شدن آن حتی بیش از گذشته فراهم آمده است. NUF پیش از این یک نهاد بوروکراتیک شمرده می‌شد که توسط راست‌ها و رفرمیست‌ها اداره می‌شود اما با اهمیت یافتن مسائل صنفی و تهدید منافع دانشجویان از سوی محافظه‌کاران به عنوان سنگری برای دفاع از منافع صنفی دانشجویان درآمد. به زودی کنترل آن از دست راست‌ها و رفرمیست‌ها خارج شد و صحنه بحث میان چپ افراطی و چپ طرفدار اردوگاه بر سر مسائلی مانند نحوه پاسخ به محافظه‌کاران، رابطه دانشجویان، مساله ایرلند و ... گردید.

فاز سوم از سال ۱۹۷۵ (زمان نگارش مقاله) و در واکنش به کاهش بودجه آموزشی از سوی دولت آغاز می‌شود. کالینیکوس اعتقاد دارد که فاز جدید مبارزات نقاط عزیمت صنفی و اقتصادی دارد و از منافع مادی دانشجویان نشات می‌گیرد. مبارزه بر سر این موضوعات ناگزیر به عرصه سیاست کشیده خواهد شد و به چشم‌انداز و استراتژی نیاز خواهد داشت. در این واقعیت فرصت‌های بسیاری برای انقلابیون به منظور تاثیرگذاری بر مبارزات جنبش دانشجویی نهفته است و آن‌ها باید بتوانند از خلال پاسخ‌گویی به این مسایل در جهت کسب رهبری جنبش بکشند و جنبش دانشجویی سراسری که در پیوند با سازمان کارگری انقلابی باشد ایجاد کنند. کالینیکوس به این مساله اشاره می‌کند که وضعیت، بافت، موقعیت و مطالبات جنبش دانشجویی در دوران کاپیتالیسم متاخر زمینه را برای منزوی کردن گرایش‌های راست و رفرمیست در این جنبش فراهم کرده است. از سویی دیگر تا زمانی که انقلابیون در جنبش دانشجویی فعال باشند و طبقه کارگر دچار شکست‌ها و عقب‌گردهای عمده نگردد، جریان‌ات راست قادر به کسب نفوذ در بین دانشجویان نخواهند شد. اما بلافاصله هشدار می‌دهد که انقلابیون باید آگاه باشند که دانشجویان به شکل اتوماتیک در کنار طبقه کارگر نخواهند ایستاد. تجربه زیست و مبارزه هر روزه طبقه کارگر منجر به تقویت اتحاد آن‌ها می‌شود اما در مورد دانشجویان به علت منزوی و شاخه شاخه بودن چنین نیست. این که دانشجویان

انقلابی از طریق تبلیغ و ترویج دیدگاه‌های مارکسیستی کافی نیست بلکه به دخالتگری در مبارزات جاری دانشجویان نیاز است. او در پایان می‌نویسد که برای قرار گرفتن در چنین مسیری نیاز به یک گسست نیز هست: گسست از سنت سیاست‌های سکتاریستی گذشته چپ رادیکال در جنبش دانشجویی و روی آوردن به سنت کار توده‌ای؛ یک سنت کار توده‌ای که قادر باشد یک چشم‌انداز پیگیرانه و اصولی انقلابی را با اژیتاسیون (تبلیغ و تهییج) حول مسائل و معضلات جاری دانشجویان به منظور بسیج آن‌ها در راستای منافع خودشان در هم آمیزد.

تبلیغ و ترویج از بیرون ممکن نیست بلکه با رهبری کردن مبارزات جاری آنان امکان پذیر است. وی سپس یادآوری می‌کند که به منظور برآورده ساختن اهدافی که در بالا بیان شد، دانشجویان هوادار گرایش سوسیالیزم بین‌الملل اقدام به تاسیس یک سازمان سراسری در جنبش دانشجویی موسوم به "سازمان سراسری جوامع سوسیالیزم بین‌الملل" (NOISS) نموده‌اند که وظیفه آن تمرکز بخشیدن به سیاست‌های چپ در دانشگاه از طریق دخالت در مبارزات دانشجویی است. کالینیکوس بار دیگر تاکید می‌کند که برای نیل به این هدف، جذب دانشجویان مستعد به ایدئولوژی

بتوانند بر تمیزه بودن که خصلت ماهوی موقعیتشان است غلبه کنند یا نه، به اوضاع سیاسی عمومی بستگی دارد. در شرایط مشخص مانند زمانی که بحران‌های اجتماعی وجود دارد و طبقه کارگر فاقد روحیه مبارزاتی است، دانشجویان ممکن است به فاشیسم گرایش پیدا کنند. به همین خاطر بی‌توجهی به جنبش دانشجویی از سوی انقلابیون می‌تواند نتایج وخیمی به همراه داشته باشد. اما چه عواملی باعث گرایش دانشجویان به سمت سوسیالیزم می‌شود؟ کالینیکوس این‌گونه پاسخ می‌دهد که

دانشجویان باید سوسیالیزم را بمانند یک آلترناتیو واقعی ببینند و این در گرو آن است که یک حزب انقلابی توده‌ای با پایگاه کارگری این آلترناتیو را به جنبش دانشجویی ارائه کند. به عبارت دیگر آنچه مورد نیاز است سازمانی است که وظیفه ساختن یک حزب انقلابی توده‌ای متعلق به طبقه کارگر را با طرح یک استراتژی انقلابی در جنبش دانشجویی ترکیب کند. تا آن زمان انقلابیون باید به فعالیت در جنبش دانشجویی ادامه دهند و تعداد هر چه بیشتری از آنان را به سیاست‌های سوسیالیستی جذب کنند. حرکت در چنین مسیری است که به اتحاد محکم و استراتژیک جنبش دانشجویی و جنبش کارگری منجر خواهد شد و نه صرفاً اعزام دانشجویان انقلابی به میان کارگران به منظور مواجهه و بحث با آنان و جذب آنها به ایدئولوژی و آگاهی انقلابی.

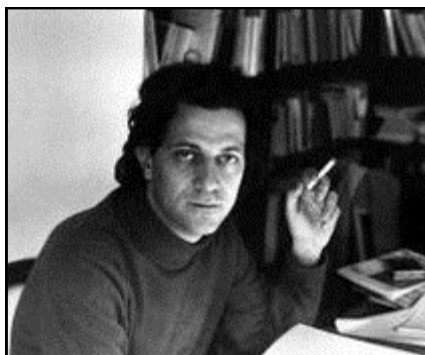
اما جذب توده و بدنه دانشجویان به سیاست‌های سوسیالیستی از چه کانالی حاصل خواهد شد؟ به نظر کالینیکوس این مهم نیازمند کارکردن بر روی موضوعاتی است که مستقیماً دانشجویان را تحت تأثیر قرار می‌دهد (اعم از صنفی و سیاسی و ...). وقتی مبارزه به شکل خودانگیخته آغاز می‌شود، این وظیفه انقلابیون است که مسیری در مقابل آن بگذارند. تجربه سالهای آخر دهه ۶۰ نشان داد که تنها با درگیر شدن در یک مبارزه توده‌ای، دانشجویان جذب سیاست‌های رادیکال خواهند شد. اثبات صحت سیاست‌های انقلابی به توده دانشجویان (مانند توده کارگران تنها از طریق



کار ذهنی و کار یدی: دانش و قدرت

نیکوس پولانزاس

برگردان: مائده اعطا



سرمایه‌داری معاصر برای توضیح طبقه خرده بورژوازی نوین استفاده نموده بود. بر اساس نظریه او طبقات تعینات ایدئولوژیک و سیاسی‌ای دارند که برای توضیح سرمایه‌داری معاصر و وضعیت طبقاتی جوامع امروز می‌تواند و باید مورد استفاده قرار گیرد. اما وی در این جا پا را فراتر نهاده و اشاره به ارتباط جایگاه اجتماعی روشنفکران و رابطه‌شان با دولت و نحوه برخورد آن‌ها با طبقه‌ی کارگر اشاره می‌کند. کارگر هراسی روشنفکران و روشنفکرستیزی کارگران، هر دو قابل ردیابی تاریخی با توجه به این بحث پولانزاس هستند. درست است که فاکت‌های تاریخی مورد اشاره ی وی در مورد فرانسه هستند اما روش او را می‌توان در مورد ایران نیز به کار گرفت. برای مثال می‌توان به تعاملات روشنفکران و دولت مدرن رضاخان پرداخته و با استفاده از این روش نظرورزی نمود.

در هر حال، از آن جایی که این نوشتار بخشی از آخرین کتاب پولانزاس است و نه یک مقاله مستقل، ممکن است تا حدی دیرفهم و سخت جلوه کند. البته بخشی از این موضوع هم به دشواری‌های ترجمه به زبان فارسی مرتبط است و بضاعت اندک ما. اما در مجموع می‌توان امیدوار بود که متنی که در پیش رو دارید، حداقل سرنخ‌هایی را برای مطالعات بیشتر فراهم آورد.

اجازه دهید این سرفصل را با در نظر گرفتن نحوه ایجاد و کارکرد دولت بورژوایی از نقطه نظر مادیتش به عنوان یک دستگاه (apparatus) آغاز نماییم. دولت بورژوایی، در واقع، دستگاهی تخصصی و متمرکز با ماهیت سیاسی‌ای ویژه، در بردارنده‌ی مجموعه‌ای از کارکردهای غیر شخصی و

تحلیل‌های پیچیده‌تری از شرایط مشخص را بدون پشت پا زدن به دست‌آوردهای تئوریک مارکسیست‌های کلاسیک، امکان‌پذیر می‌سازد. جای تأسف دارد که در حالی در سالهای ۱۳۵۷ تا ۶۰ با ترجمه‌ی تقریباً به روزی از بحث‌های جاری میان کمونیست‌های سراسر جهان از جمله پولانزاس رو در رو بودیم، اکنون در وضعیتی هستیم که گویی جنبش کمونیستی هیچ‌گاه آن دوره را تجربه ننموده است. یعنی نه تنها قدمی به جلو برداشته حتی در برخی موارد پسرفت نظری هم داشته است. بحث بر سر نمونه‌های اندک نیست بلکه اشاره به کلیت روندی است که جنبش در این سال‌ها پیموده است.

این نوشتار بر پایه‌ی مفاهیم مطرح شده توسط لوئی آلتوسر در آثار اولیه‌اش مخصوصاً کتاب ارزشمندنسین و فلسفه و مقاله‌ی مشهور/ایدئولوژی و دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت قرار دارد. برای فهم مادیت این دستگاه‌ها که پولانزاس در این جا مطرح نموده می‌توان به این مقاله مراجعه نمود که خوشبختانه به فارسی هم ترجمه شده است. پولانزاس از تعبیر تقسیم کار یدی و ذهنی که در این جا مطرح می‌کند بیشتر و در کتاب طبقات در

آلترناتیو: نیکوس پولانزاس، مارکسیست شهیر و نظریه‌پرداز دولت اصالتاً یونانی بود اما بیشتر عمر خود را در فرانسه زیست. وی از برجسته‌ترین شاگردان لویی آلتوسر بوده و تلاش نمود بر مبنای خوانش وی از مارکس، به توضیح مسائل روز مارکسیستی در حوزه‌ی دولت و طبقات بپردازد. برخی آثار وی عبارتند از طبیعت اشیاء و حقوق: رساله‌ای در باب دیالکتیک واقعیت و ارزش (۱۹۶۵)؛ قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی (۱۹۶۸)؛ فاشیسم و دیکتاتوری (۱۹۷۰)؛ طبقات در سرمایه - داری معاصر (۱۹۷۴)؛ بحران دیکتاتوری‌ها (۱۹۷۶)؛ دولت، قدرت، سوسیالیسم (۱۹۸۰). وی علاوه بر تحلیل‌های بسیار درخشان از فاشیسم (که خوشبختانه به فارسی هم ترجمه شده‌اند) با غنی‌سازی دستگاه مفهومی مارکسیسم، فهم کامل‌تری از مفهوم طبقه و رابطه‌ی دولت و طبقات در سرمایه‌داری متأخر را امکان‌پذیر می‌سازد.

پولانزاس در مجادله‌ای قلمی با میلی‌بند در نشریه نیولفت ریویو به نقد پایه‌های روشی وی پرداخت که با توجه به سردرگمی مداوم برخی از ما در پی‌گیری روش‌های پژوهشی مناسب و از چاله به چاه افتادن‌های تئوریک، بسیار راه‌گشا می‌تواند باشد. درس مهمی که از پولانزاس می‌توان در این زمینه آموخت، نقد همه‌جانبه‌ی دانش پوزیتیویستی آکادمی‌های رسمی و تجهیز کامل به علم ماتریالیسم تاریخی برای برخورد با مسأله است.

پولانزاس با مطرح نمودن طبقه‌ی خرده‌بورژوازی نوین، ترمی برای تحلیل آن چه به غلط "طبقه‌ی متوسط" خوانده می‌شود فراهم می‌آورد که اساس دستگاه نظری ماتریالیسم تاریخی را حفظ نموده و

بی‌نام با فرمی متمایز از فرم قدرت اقتصادی بوده که به ترتیبی که بر اساس نیروی بدیهی قوانین- احکام که توزیع‌کننده‌ی فضای کنش و رقابت است و بر پایه مشروعیت ریشه گرفته از مردم-ملت قوام می‌گیرد. در دولت مدرن، تمام این بخش‌ها در سازمان دستگاه‌های دولت یکپارچه گشته‌اند. در مقابل، دستگاه دولت فئودالی بر اساس پیوندهای شخصی قرار دارد؛ بر اساس مدل‌سازی تمام قدرت‌ها به شکل قدرت اقتصادی (ارباب در این‌جا نقش قاضی، ناظر، و فرمانده نظامی را در جایگاهش به عنوان مالک زمین بر عهده دارد)؛ بر اساس سلسله مراتبی از قدرت‌های نفوذناپذیر (هرم اشرافی) که مشروعیتشان را از حق حاکمیت فرد مقتدر که در بدنه‌ی جامعه تثبیت شده ریشه گرفته‌اند. در نتیجه، تخصصی بودن دولت مدرن دقیقاً به تمایز نسبی امر سیاسی از امر اقتصادی، و بازسازمان‌یابی کامل فضاها و زمینه‌های مرتبط با آن‌ها که با خلع ید کامل تولیدکنندگان مستقیم در روابط تولیدی سرمایه‌دارانه همراه است، اشاره دارد. این روابط زمینه اصلی بازسازمان‌دهی شگرف تقسیم کار اجتماعی‌اند: در واقع خود این روابط که با این بازسازمان‌دهی از یک جوهر هستند، مهر خود را بر تولید ارزش اضافی نسبی و بازتولید گسترده‌ی سرمایه در مرحله "تولید ماشینی" و "صنایع بزرگ" می‌زنند. زمانی که تقسیم کار خاص سرمایه‌دارانه، پیش‌شرط‌های دولت مدرن، در تمام فرم‌های آن راه نشان دهد، این {دولت مدرن} در تمام ریشه‌های تاریخی خود به عنوان گسستی موثر با انواع پیشاسرمایه‌داری (اعم از آسیایی، برده‌دارانه و فئودالی) ظاهر می‌گردد. این نکته با ایده‌ها و ادراک‌هایی که پایه دولت مدرن را بر روابط کالایی قرار می‌دهند نمی‌تواند به طور کامل فهم شود زیرا که این روابط (کالایی) همیشه وجود داشته‌اند.

من اما در این‌جا تنها به بررسی یک سرفصل می‌پردازم: جدایی میان کار یدی و کار ذهنی. در واقعیت، این تمایز به هیچ عنوان نباید به عنوان جدایی تجربی و یا طبیعی میان آن‌ها که با دست‌هایشان کار می‌کنند و آن‌ها که با سرشان کار

امروزه این موضوع آشکار است که دولت تلاش می‌کند خود دانش را از طریق سازمان دادن به گفتمان آن، در بر بگیرد. ما در این جا به سادگی در مورد استفاده ابزار از دانش و دستکاری آن در خدمت سرمایه صحبت نمی‌کنیم. دولت سرمایه‌داری، تولید علم را به شیوه‌ای تنظیم می‌کند که آن را در ساخت درونی اش به دانش دولت که همبسته با مکانیزم‌های قدرت است بدل می‌سازد و همان‌طور که می‌دانیم این تنها در مورد علوم که انسانی می‌نامند صحت ندارد.

می‌کنند تصور شود: به جای آن، این تمایز مستقیماً برمی‌گردد به روابط سیاسی-ایدئولوژیکی که در یک مناسبات تولیدی خاص متداول است. حال، همان‌طور که مارکس به روشنی نشان داد، این تمایزیابی فرم خاصی را در سرمایه‌داری در بر دارد که در آن تولیدکننده‌ی مستقیم از ابزار تولید کاملاً خلع ید می‌شود. این امر نتایج زیر را به دنبال دارد: (الف) جداسازی خصلت‌نمای عناصر ذهنی از کاری که به وسیله‌ی تولیدکننده‌ی مستقیم اجرا می‌شود، که این کار (مربوط به تولیدکننده‌ی مستقیم) از طریق تفکیک از کار ذهنی (دانش) به فرم سرمایه‌دارانه‌ی کار یدی بدل می‌شود. (ب) جدایی دانش از کار یدی در زمانی که دانش به "خدمت سرمایه" درآمد و می‌رود که به نیروی مستقیم تولیدی بدل شود. (ج) توسعه‌ی روابط خاصی میان علم-دانش و ایدئولوژی مسلط -نه به این معنی که دانش بیش از پیش ایدئولوژیزه می‌شود، و نه به سادگی این که قدرت موجود دانش را برای اهداف سیاسی-ایدئولوژیک به کار می‌گیرد (زیرا که همیشه این‌گونه بوده است)، بلکه به این معنی که قدرت به صورتی ایدئولوژیکی به عنوان وجه‌ای از تکنیک علمی مشروعیت می‌یابد، به گونه‌ای که گویی نتیجه‌ی عملی عقلانی علمی است؛ و (د) ایجاد رابطه‌ی ارگانیک میان از یک سو، کار ذهنی که از کار یدی جدا شده است و از سوی دیگر، روابط سیاسی سلطه: به طور خلاصه،

میان دانش سرمایه‌دارانه و قدرت سرمایه‌دارانه. البته مارکس با این پدیده آشنا بوده است. وی هنگامی که از خودکامگی کارخانه و نقش علم در فرایند تولید سرمایه‌دارانه بحث می‌نمود، روابط ارگانیک میان دانش و قدرت، میان کار ذهنی (یا دانش-علم-خرج ایدئولوژی شده) و روابط سیاسی سلطه که در هر فرایند استخراج ارزش اضافه وجود داشته و بازتولید می‌شوند را مورد تحلیل قرار داد.

اگر چه این جدایی سرمایه‌دارانه‌ی نوعی کار یدی و ذهنی یکی از جنبه‌های تقسیم کار اجتماعی عام است، با این وجود، این تقسیم اهمیت زیادی در مورد دولت دارد. یکی از بینش‌های بنیادی کلاسیک‌های مارکسیست فهم این نکته است که با ظهور دولت به عنوان یک دستگاه خاص، بی‌شک مهم‌ترین جنبه‌ی تقسیم اجتماعی کار، تقسیم کار یدی و ذهنی است. دولت، در تمام دستگاه‌های (یعنی نه تنها دستگاه ایدئولوژیک بلکه دستگاه سرکوب و اقتصادی‌اش) کار ذهنی را به عنوان جدا شده از کار یدی تجسم می‌بخشد: این موضوع به این شرط که این دو {کار ذهنی و یدی} با توجه به تمایزات طبیعی-پوزیتیویستی درک نشوند، بدیهی خواهد بود. و این در درون دولت سرمایه‌داری است که ارتباط ارگانیک میان کار ذهنی و سلطه سیاسی، دانش و قدرت، به حد کمال خود واقعیت می‌یابد.

این امر دقیقاً در مادیت تام دولت -و بیش از همه در آن جدایی-تخصصی سازی دستگاه‌های دولتی در مقابل فرایند تولید که اساساً از طریق تبلور یافتن کار ذهنی انجام می‌شود تجلی می‌یابد. دستگاه‌های دولتی در فرم‌های سرمایه‌دارانه‌شان از ارتش، دادگاه‌های قانونی، نظارت و پلیس (فارغ از دستگاه‌های ایدئولوژیک)، مشغول حاکم‌سازی عملی دانش و گفتمان -چه مستقیماً خرج ایدئولوژی مسلط شده و چه برافراشته شده بر پایه‌های صورت‌بندی‌های ایدئولوژی مسلط- که توده‌های مردم از آن کنار گذاشته شده‌اند هستند. چهارچوب این دستگاه‌ها بر پایه‌ی ی‌طرد دائمی توده‌های مردمی، که به وسیله دولت محکوم به کار یدی هستند، قرار دارد. به این منظور، گفتمان این

دولت-صاحب‌دانشان، اعم از دستگاه‌ها و کارگزارانش، از انحصار دائمی دانش که هم‌چنین تعیین‌کننده‌ی کارکردهای سازمان و رهبری دولت است بهره می‌برند. در حقیقت، این کارکردها از طریق جداسازی ویژه‌شان از توده‌ها متمرکز می‌گردند: به این صورت که، کار ذهنی (دانش-قدرت) در دستگاه‌های دولت مادیت یافته، در حالی که در قطب دیگر، کار یدی به تمرکز یافتن در توده‌های مردمی، که از کارکردهای سازمانی جدا و طرد شده‌اند، نظر دارد. به همین اندازه روشن است که نهادهایی که نهادهای غیرمستقیم خوانده می‌شوند هم، مانند نهادهای دموکراسی‌های نمایندگی (احزاب سیاسی، مجلس و ...)، که در آن‌ها روابط میان دولت و توده‌ها بیان می‌شود، به همین مکانیزم (جدایی کار ذهنی از یدی) وابسته‌اند. گرامشی، دلنگرانی همین موضوع را داشت هنگامی که در نقش سازمانی عمومی دولت سرمایه‌داری، واقعیت یافتن اعلی کار ذهنی جدا شده از کار یدی به سبک ویژه‌اش را می‌دید. در نتیجه، وی کارگزاران دستگاه‌های دولتی، شامل پلیس‌ها و سربازان دستگاه‌های سرکوبگر را، در تقسیم‌بندی تعریف وسیع‌تر از روشنفکران (سنتی و ارگانیک) لحاظ نمود.

رابطه میان دانش و قدرت تنها ایدئولوژی را متأثر ننموده و تنها به کارکرد مشروعیت‌بخشی به دولت که در فضای اندیشه سیاسی رسمی تأمین می‌گردد اشاره ندارد. حتی در زمان گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، و بعدتر در مرحله سرمایه‌داری رقابتی -که هر دو با رسمیت یافتن قانونی دولت بورژوازی و سلطه سپهر حقوقی-سیاسی، در درون ایدئولوژی بورژوازی، مشخص می‌شوند- مفهوم‌سازی‌های ماکیاوولی، توماس مور و متفکران متأخر به روشنی برای مشروعیت بخشیدن به سیاست و قانون، به عنوان حاملان فرمی از دانش، در مقابل آن‌چه آرمانشهر می‌نامند، به مدل تکنیک علمی و پیستمی قابل توضیح ارجاع می‌دهند. مباحث آن‌ها فراتر از گفتمان رسمی به آن فرم‌های پایه‌ای ایدئولوژی که توسط دولت پنهان شده و روابط مابین دستگاه‌ها (خود-مشروعیت بخشی درونی) و مشروعیت بخشی به اعمال خارجی، که در آن‌ها

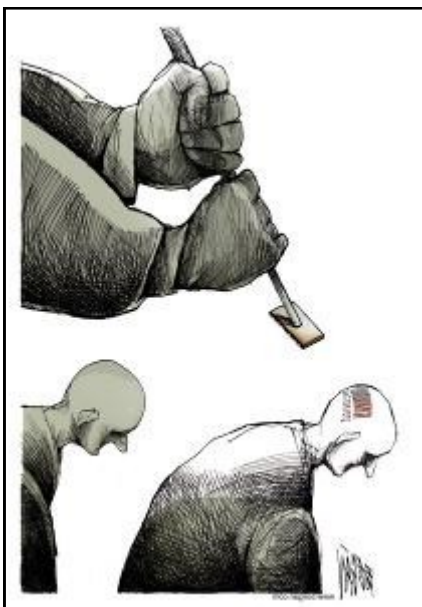
دولت و کارگزارانش به عنوان حاملان دانش خاص و عقلانیتی ذاتی و طبیعی ظاهر می‌شوند، اشاره دارند. علاوه بر این، امروزه تمام این پدیده‌ها به شکل ادامه یافته‌ای در فرم‌های ویژه‌ی رابطه‌ی ایدئولوژی-دانش-علم که به طور ضمنی در تغییر شکل از ایدئولوژی حقوقی-سیاسی به ایدئولوژی تکنوکراتیک وجود دارند تشدید شده‌اند.

من اما تکرار می‌کنم، این رابطه‌ی میان دانش و قدرت، تنها بخشی از مشروعیت ایدئولوژیک نیست: جداسازی سرمایه‌دارانه‌ی کار ذهنی و یدی، خود علم را نیز در بر می‌گیرد. تصاحب سرمایه به وسیله دانش در کارخانه اتفاق می‌افتد: اما هم‌چنین از طریق دولت نیز متأثر می‌شود. امروزه این موضوع آشکار است که دولت تلاش می‌کند خود دانش را از طریق سازمان دادن به گفتمان آن، در بر بگیرد. ما در این جا به سادگی در مورد استفاده ابزاری از دانش و دستکاری آن در خدمت سرمایه صحبت نمی‌کنیم. دولت سرمایه‌داری، تولید علم را به شیوه‌ای تنظیم می‌کند که آن را در ساخت درونی‌اش به دانش دولت که همبسته با مکانیزم‌های قدرت است بدل می‌سازد و همان‌طور که می‌دانیم این تنها در مورد علمی که انسانی می‌نامند صحت ندارد. به طور کلی‌تر، این دولت کار ذهنی را از طریق مجموعه‌ای از شبکه‌ها و مدارها ساختار می‌دهد که با استفاده از آن‌ها کار ذهنی جانشین کلیسا شده است: که برای خودش یگان‌هایی از روشنفکر-دانشمند به زیر فرمان داشته که در سده‌های میانه شکل ثابتی نداشتند. روشنفکران به واسطه‌ی تقلیلشان به کارگزاران و اجیران دولت مدرن به یگان‌های حرفه‌ای ویژه‌ای بدل شده‌اند. این حاملان علم-دانش در دانشگاه‌ها، نهادها، آکادمی‌ها و جوامع یادگیری، از طریق همان مکانیزمی که روشنفکران این دولت مدرن را به کارگزار بدل ساخته به کارگزاران دولت بدل شده‌اند.

اگر رابطه‌ی میان دانش و قدرت تنها بخشی از (مسئله) مشروعیت نیست، این هم‌چنین به این دلیل است که این موضوع به وسیله گفتمان خاص خود دولت سرمایه‌داری شکل گرفته است. دولت‌های پیشاسرمایه‌داری گفتمانی از کشف و

شهود را می‌شناختند که بر اساس اظهارات (واقعی یا فرضی) شهریار پایه‌گذاری شده بود که فرمان (inscription) شخص پادشاه بر بدنه جامعه را از نو بیان می‌نمود. این یک گفتمان اسطوره‌ای در معنای دقیق کلمه بود -گفتمانی که گرایش داشت خلا میان ابتدای قدرت پادشاه و خاستگاه‌های ابتدایی جهان را از طریق روایت پر کند. در مقابل، دولت سرمایه‌داری مشروعیتش را بر اساس خاستگاه‌هایش قرار نمی‌دهد: این (دولت)، مشروعیت‌های تکرار شده‌ای بر پایه سیادت دولت-ملت را امکان‌پذیر می‌سازد. در نتیجه این (دولت سرمایه‌داری) نقش کاملاً خاص سازمان‌دهنده‌ای را درباره طبقات مسلط و نقشی تنظیم‌کننده را درباره صورت‌بندی اجتماعی به عنوان یک کل ایفا می‌نماید. گفتمان آن، گفتمانی از کنش است -گفتمانی از استراتژی و تاکتیک‌ها که به طور حتم به ایدئولوژی مسلط، بسته شده است اما هم‌چنین با انحصار دولتی علم-دانش (دانش اقتصادی، سیاسی و تاریخی) تقویت می‌شود.

اگر چه این گفتمان عالی‌ترین صورت تحقق پیوند میان دانش و قدرت است، اما هیچ‌گونه وحدت ذاتی از خود ندارد. (در واقع) این (گفتمان) مطابق با اهداف استراتژیک قدرت موجود و طبقاتی که در پی مخاطب قراردادن‌شان است تقسیم شده و قطعه و قطعه است. (من در جایی دیگر به این



نکته اشاره کرده‌ام که حتی در اعلی درجه "زبان خودکامه" گفتمان فاشیستی، یک فرمول و قاعده یکسان - به عنوان مثال اصطلاح کورپوراتیسم - به فراخور هدف و طبقه‌ای که برای آن در نظر گرفته شده دست‌خوش پیچش و چرخش‌هایی در معنا می‌شود. این گفتمان همواره، حتی نه به صورتی یکسان، باید شنیده و فهم شود: این که همچون وردی به زبان آورده شود کافی نیست. {بلکه} متضمن آن است که در میان رمزگان‌های گوناگون اندیشیدن، خود دولت ابرمرگذاری (overcoded) شده باشد: که به عنوان چارچوبی مرجع عمل کند که در آن بخش‌های مختلف استدلال و دستگاه‌های حمایت‌کننده‌شان، مبنایی همگون برای کارکردهای متمایزشان می‌یابند. از طریق یک فرایند پالایش سنجیده (measured distillation)، این ابرمرگذاری در تمام سوژه‌ها درونی می‌شود. از همین رو است که دولت سرمایه‌داری یک زبان ملی واحد را نصب و سایر زبان‌ها را حذف می‌کند. این زبان ملی نه تنها برای ایجاد اقتصاد و بازار ملی بلکه همچنان بیش از آن، برای ایفای نقش سیاسی دولت ضروری است. بنا بر این، این رسالت دولت ملی است که فرایندهای تفکر (استدلال) را با جعل مادیت ملت-مردم سازمان دهد، و زبانی ایجاد کند، که در عین حال که بی‌تردید درون صورت‌بندی‌های ایدئولوژیک قرار می‌گیرد، به هیچ عنوان قابل تقلیل به عملی ایدئولوژیک نباشد.

نسبت میان دانش و قدرت، که بر پایه کار ذهنی که دولت با تفکیک آن از کار یدی مشخص نموده استوار است، در چهارچوب سازمانی دولت جاساز شده است. دولت تقسیم اجتماعی کار را در درون موجودیت خود باز ترسیم و بازتولید می‌کند: به همین دلیل، خود، نسخه‌ای (مشابه) از مناسبات میان قدرت و دانش، آن گونه که در کار ذهنی باز تولید می‌شوند، است. این فرایند در دامنه وسیع و بسیط از مناسبات متمرکز، سلسله‌مراتبی و انضباطی گرفته تا مناسباتی که در لایه‌ها و گره‌گاه‌های مختلف تصمیم‌گیری و اجرا متمرکزند، در سطوحی که اقتدار در آن‌ها با پنهان‌سازی اشکال واگذاری دانش (پنهان‌کاری بوروکراتیک)

در هیچ جای دیگری، وهم و خیال روشنفکران به این درجه از تجسم در دستگاه‌های دولت نرسیده است - چه رویای آن‌ها در مورد مشاور شهریار بودن باشد، یا شاید حتی در همان زمان، وسوسه‌ی نخبه‌گرایی عامه‌پسند بودن برای تحت تأثیر قرار دادن توده‌ها از بالا، بر فراز سر سازمان‌های‌شان و با استفاده از دستگاه‌های دولت (مطبوعات، نهادهای فرهنگی، رسانه‌ها). متناظر این عطش قدرت، که به دلیل جایگاه اختصاص داده شده به روشنفکران در دولت، تثبیت گشته، روشنفکر ستیزی مشهور جنبش و سازمان‌های کارگری فرانسه است.

تفویض می‌شوند، هم‌چنین در شیوه‌های آموزش و استخدام کارگزاران دولت، رخ می‌دهد. با توجه به همه‌ی موارد گفته شده، بدنه دولت سرمایه‌داری در همان حال که خود در کار ذهنی بازتولید شده و آن را درونی می‌کند به تقسیم میان کار یدی و ذهنی تجسم می‌بخشد. این (تقسیم یدی و ذهنی) به وسیله کلیه تشریفات و آیین‌های مادی دولت تا ویژگی‌های خاصی چون نوشتار گسترش می‌یابد. اگرچه همواره رابطه نزدیکی میان دولت و نوشتار وجود داشته که حاکی از آن است که هر دولتی فرم خاصی از تقسیم میان کار یدی و ذهنی را متجسم می‌سازد. اما نوشتار، نقش کاملاً ویژه‌ای در مورد سرمایه‌داری داشته و همچنان بیش از گفتار، مفصل‌بندی و توزیع دانش و قدرت درون دولت را بازنمایی می‌کند. به طور مشخص، هیچ چیزی برای دولت سرمایه‌داری وجود ندارد مگر آن که ثبت و نگاشته شود - خواه یک علامت مکتوب خالی باشد، یا یک یادداشت، یک گزارش و یا آرشیوی کامل. در دولت‌های پیشاسرمایه‌داری، نوشتار صرفاً رونویسی (واقعی یا خیالی) از سخنان فرد مقتدر بود. در مقابل، نوشتار بی‌نام دولت سرمایه‌داری تکرار و رو نوشت یک گفتار (discourse) نیست، بلکه مسیر مشخصی را تعیین می‌کند، که مواضع بوروکراتیک و مکانیسم‌ها را ثبت و فضای متمرکز سلسله‌مراتبی

دولت را بازنمایی می‌کند. {نوشتار} در حلقه پی‌درپی و تقسیم‌بندی شده‌ی فرایند بوروکراتیزاسیون، هم (فواصل) تقسیم‌بندی‌های خطی و برگشت‌پذیر را ایجاد و هم محل استقرار آن‌ها را تعیین می‌کند. انباشت توده کاغذ در سازمان دولتی مدرن صرفاً جزیی کوچک از یک تصویر بدیع نیست بلکه مشخصه‌ای است مادی که برای موجودیت و عملکرد آن حیاتی می‌باشد. ملات درونی روشنفکران - کارگزاران که به رابطه میان دولت و کار ذهنی تجسم می‌بخشند. بر خلاف دولت‌های پیشاسرمایه‌داری یا کلیسا، این [اشکل] دولت (سرمایه‌داری) انحصار نوشتار را برای خود نگاه نمی‌دارد: [بالعکس] آن را در پاسخ به ضرورت بسیار انضمامی آموزش نیروی کار، در مدارس نشر می‌دهد. اما به واسطه این عمل نوشتار را بازتکرار (reduplicate) می‌کند، هرچه بیشتر تا جایی که که گویی خود کلام بیان شده‌ی دولت باید شنیده و فهمیده شود. دقیقاً در دولت سرمایه‌داری با گفتار قابل فهم و زبان ملی واحدش است که پنهان‌کاری و تبلور دانش - قدرت به نوشتار دولت، که انزوای سحرآمیزش از توده‌های مردم زبان‌زد است، رخنه کرد. همین {اشکل} دولت است که گرچه دستور زبان و رسم الخط را ابداع نکرد اما با به رسمیت شناختن آن‌ها به عنوان شبکه‌های قدرت به آن‌ها نظم و اسلوب بخشید.

سرانجام، رابطه دانش - قدرت در تکنیک‌های خاص اعمال قدرت تجلی می‌یابد - شیوه‌های عینی که در بافتار دولت نگاشته شده که به وسیله آن‌ها توده‌های مردم همواره از مراکز تصمیم‌گیرنده دور نگه داشته شوند. این تکنیک‌ها شامل مجموعه‌ای از آیین‌ها و سبک‌های گفتار، هم‌چنین شیوه‌های ساختاری صورت‌بندی و درگیری با مسایل هستند که با محروم ساختن توده‌های مردم (این‌جا معادل کار یدی) دانش را به انحصار درمی‌آورند.

به طور حتم، مسأله بر سر تقلیل رابطه میان دولت و مناسبات تولیدی به تقسیم میان کار یدی و ذهنی نیست. من صرفاً تلاش کردم جهت‌گیری تحقیقاتی‌ای را نشان دهم که به ما امکان می‌دهد این مفهوم را که مبنای دولت سرمایه‌داری فضای مناسبات کالایی است، کنار گذاریم. در نتیجه، من

در مورد بالا به دیوان‌سالاری به عنوان نمونه‌ای مرکزی که به دلیل رقابت آنارشیستی جامعه مدنی {سرمایه‌دارانه} ضرورت می‌یابد، اشاره کنم. در این جا هم، دولت، تنها، نتیجه تقسیم کار ذهنی و یدی که ریشه در مناسبات تولیدی دارد نیست. {دولت} فعلاً در فرایند بازتولید این تقسیم‌بندی دقیقاً در قلب فرایند تولید و در جامعه به عنوان یک کلیت، هم از طریق دستگاه‌های تخصصی‌اش در زمینه‌ی مهارت‌آموزی و صدور گواهی‌نامه برای نیروی کار (مدرسه، خانواده، ساختارهای کارآموزی گوناگون) و هم از طریق کل دستگاه‌هایش (احزاب سیاسی بورژوازی و خرده‌بورژوازی، سیستم پارلمانی، دستگاه‌های فرهنگی، انتشارات و رسانه‌ها) وارد می‌شود. این مورد از ابتدا و در آغاز تثبیت این تقسیم‌بندی درون مناسبات تولیدی وجود داشته، تقسیم‌بندی‌ای که در استبداد کارخانه تجسم یافته و به روابط سلطه‌گران و تحت سلطه‌ها، آن‌گونه که در مناسبات استثماری موجود است و همچنین به حضور دولت در این مناسبات اشاره دارد.

اکنون ما می‌توانیم ببینیم که در کشورهایی که سوسیالیسم واقعی (اردوگاه شرق) خوانده می‌شوند نیز، اگر چه مناسبات کالایی تغییرات قابل توجهی را متحمل شده، اما دولت در برخی جنبه‌های سرمایه‌دارانه‌اش از این مناسبات قدرت-دانش اثر پذیرفته است. تقسیم میان کار یدی و ذهنی، بر پایه‌ی جنبه‌های سرمایه‌دارانه‌ای از مناسبات تولیدی است که با دولتی‌سازی اقتصاد (در مقابل سوسیالیستی کردن حقیقی) از بین نرفته و به شکل‌های تازه‌ای بازتولید شده‌اند. در هر حال، من تنها قصد اشاره به این موضوع را داشتم، زیرا به دلایل بسیاری -از جمله خاص‌بودگی طبقات اجتماعی و تضاد طبقاتی در این کشورها- فرم این مسأله به طور محسوس با کشورهای غربی متفاوت است.

در نتیجه، این رابطه میان دولت و تقسیم ذهنی/یدی کار که در مناسبات سرمایه‌دارانه تولید پنهان است تنها یک مرحله از فرایندی است که در آن، دولت در رابطه با طبقات و تضاد طبقاتی در سرمایه‌داری قرار می‌گیرد. کاراکتر این دولت، که

نماینده‌ی قدرت بورژوازی است، در خاص‌بودگی تثبیت بورژوازی به عنوان طبقه مسلط ریشه دارد. این طبقه با توجه به ریشه داشتن در زمینه‌ای که تخصصی‌شدنی ویژه را در کارکردها و کار ذهنی تحمیل می‌کند، اولین طبقه‌ای در تاریخ است که به یگانگی از روشنفکران/ارگانیک برای تثبیت خود به عنوان طبقه‌ی مسلط احتیاج دارد. این روشنفکران در استخدام دولت، به طور رسمی از بورژوازی جدا هستند اما در سازماندهی هژمونی آن نقش ایفا می‌کنند (بر خلاف نقش کاملاً ایزاری کشیش‌ها در مورد سیستم فئودالی). این تضاد نیست که شکل اولیه انقلابی بورژوازی، بیش از همه، انقلاب ایدئولوژیک است؛ کافی است فقط به فلسفه روشنگری و دستگاه‌های ایدئولوژیک-فرهنگی انتشارات و مطبوعات در سازماندهی بورژوازی ببینیم.

علاوه بر این، اگر چه بافتار مادی هر دولت و کشور سرمایه‌داری یکسان است، اما با توجه به خاص‌بودگی تضاد طبقاتی و سازماندهی بورژوازی و یگان‌های روشنفکری، تفاوت‌هایی در هر مورد وجود دارد. هیچ چیز بیش از تجربه مورد فرانسه این موضوع را نشان نمی‌دهد. زیرا بورژوازی فرانسه، در مسیرش از دولت تمامیت‌گرا به فرم‌های انقلاب ۱۷۸۹، بیش از دیگران، با ایجاد اتصالی نزدیک با یگان روشنفکران مجاز (licensed)، هژمونی ابتدایی‌اش را به دست آورده و وحدت ملت را جعل نمود. {بورژوازی} با یکپارچه ساختن سفت و سخت آن‌ها با شبکه نهادی دولت ژاکوبین و دانستن این که چگونه به آن‌ها به ازای خدماتشان به روش‌های گوناگون دستمزد بدهد، از حمایت آن‌ها اطمینان خاطر کسب کرد. این امر، نشان خود را نه تنها بر نهاد‌های فرهنگی و دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت فرانسه، بلکه بر ویژگی‌های زننده‌ی روشنفکران باقی گذاشته است. این‌گونه بوده و است که روشنفکران در اتصال با نهاد‌های دولت جمهوری خواه، که بورژوازی نمایندگی قدرت را به شبکه‌ی آن‌ها سپرده است، هم با ایدئولوژی و شکل‌های دولت فاشیستی مخالفت نموده و هم به شدت از کارزارهای رادیکال توده‌ای که قدرتش را به چالش می‌کشند، کناره‌گیری می‌کنند. در واقع

این {روشنفکران} به طور مستمر در کشاکش میان جمهوری‌خواهی رادیکال ضد فاشیستی و سندرم ورسایی {به ضد انقلاب سنگر گرفته در ورسای در جریان کمون پاریس اطلاق می‌شد}. تکه‌پاره می‌شوند. در هیچ جای دیگری، وهم و خیال روشنفکران به این درجه از تجسم در دستگاه‌های دولت نرسیده است -چه رویای آن‌ها در مورد مشاور شهریار بودن باشد، یا شاید حتی در همان زمان، وسوسه‌ی نخبه‌گرایی عامه‌پسند بودن برای تحت تأثیر قرار دادن توده‌ها از بالا، بر فراز سر سازمان‌های شان و با استفاده از دستگاه‌های دولت (مطبوعات، نهاد‌های فرهنگی، رسانه‌ها). متناظر این عطش قدرت، که به دلیل جایگاه اختصاص داده شده به روشنفکران در دولت، تثبیت گشته، روشنفکر ستیزی مشهور جنبش و سازمان‌های کارگری فرانسه است. این روشنفکر ستیزی به نوبه خود، نشان خود را بر دولت و بر خصیصه عدم اعتماد توده‌های مردم به دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت می‌گذارد.

برگرفته شده از:

State, power and socialism P 54 to 61



۱۱ تز در مورد تجدید حیات بنیادگرایی اسلامی

ژیلبر آشکار

برگردان: وحید ولی زاده



این مطلب برای نخستین بار در وبلاگ "مطالعات فرهنگی رادیکال" منتشر شده است.

ژیلبر آشکار از نظریه پردازان مارکسیست نزدیک به انترناسیونال چهارم و استاد علوم سیاسی در پاریس و برلین است که خود در لبنان متولد شده است و در مسایل خاورمیانه و بحث‌های مربوط به جنبش‌های اسلامی تخصص دارد. آشکار از منتقدین مارکسیست مواضع حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا است. وی در خصوص مسایل خاورمیانه، نقش مذهب، مقابله اسلام سیاسی با آمریکا در منطقه و ... بحث‌های متعددی با اعضای حزب کارگران سوسیالیست و از جمله الکس کالینیکوس داشته است. مقاله حاضر، اثر بسیار ارزشمندی از آشکار در رابطه با تحلیل فعالیت جنبش‌های اسلامی (اسلامیسم، اسلام سیاسی، بنیادگرایی اسلامی یا هر عنوان دیگری) در خاورمیانه از دهه ۱۹۷۰ به این سو است و چکیده‌ای از نظرگاه مارکسیستی در این زمینه را به شیوایی ارائه می‌کند. تعدادی از مقالات آشکار در تحلیل خیزش‌های اخیر در جهان عرب تا کنون در شماره‌های مختلف آلترناتیو منتشر شده است.

برای آشنا شدن با برخی از نظرات آشکار در خصوص اسلام سیاسی و تحولات امروز آن می‌توانید به این کتاب وی که به فارسی ترجمه شده است، مراجعه کنید:

جدال دو توحش، ژیلبر آشکار، ترجمه حسن مرتضوی، نشر اختران، ۱۳۸۴
مقاله دیگری از آشکار با عنوان فعالیت ارنست مندل هم به فارسی برگردانده شده است:

سیاسی و ایدئولوژیکی که اشکال مربوطه‌ی کاتولیسیسم در آن مشترک است را نادیده بگیریم. به طور مشابه، ابتدایی‌ترین احتیاط تحلیلی، کنار هم قرار دادن پدیده‌هایی چنین متنوع، تجدید حیات جنبش‌های سیاسی و مذهبی مسلمانان در مصر، سوریه، تونس، ترکیه، پاکستان، اندونزی، یا سنگال، دیکتاتوری نظامی ضیاءالحق در پاکستان قذافی در لیبی، تصرف قدرت توسط روحانیان شیعی ایرانی یا چریک‌های افغان، و غیره را در یک مقوله یکسان مانع می‌شود. حتی پدیده‌هایی که در سطح کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، مانند اخوان المسلمین در مصر و سوریه، کارکرد و محتوای سیاسی کاملاً متفاوتی دارند که توسط اهداف

بلاواسطه متفاوت آن‌ها تعین یافته است. در زیر توافق آن‌ها درباره مسائل اخروی، و رای توافق آن‌ها درباره مسائل زندگی روزمره، وقتی درباره چنین مسائلی به توافق می‌رسند، و علی‌رغم مشابهت و حتی یکسانی نام‌ها و اشکال سازمانی آن‌ها، جنبش‌های اسلامی اساساً جنبش‌هایی سیاسی باقی می‌مانند. در نتیجه آن‌ها بیان منافع سیاسی و اجتماعی معینی هستند که به شدت این جهانی‌اند.

تز دوم

چیزی به نام فوران اسلام در سیاست وجود ندارد. اسلام و سیاست همواره جدا نشدنی بوده‌اند چرا که اسلام دینی سیاسی در معنای ریشه‌شناسی این واژه است. در نتیجه مطالبه‌ی جدایی دین از دولت در کشورهای اسلامی چیزی فراتر از مطالبه‌ای سکولاریستی است. بلکه آشکارا چنین مطالبه‌ای

<http://www.iran-echo.com/mandel/fa/about%20mandel/gilbert-achcar.html>

و برای مطالعه بحث‌های او با اعضای حزب کارگران سوسیالیست در زمینه‌های ذکر شده (به زبان انگلیسی)، می‌توانید از این لینک‌ها استفاده کنید که مربوط به بخش "مباحثه" در نشریه الکترونیکی "نظرگاه بین‌المللی" (International viewpoint: ارگان انترناسیونال چهارم) است:

<http://internationalviewpoint.org/spip.php?rubrique76>

<http://internationalviewpoint.org/spip.php?rubrique68>

تز نخست

گستره و تنوع اشکال تجدید حیات بنیادگرایی اسلامی، که مهر خود را بر آغاز آخرین ربع قرن بیستم کوبیده است، مانع هرگونه فرضیات تعمیم یافته‌ی سریعی می‌شود. همسان گرفتن کاتولیسیسم کارگران لهستانی با کاتولیسیسم ارتجاع فرانکو کاملاً اشتباه خواهد بود، اگر چه این مسأله نبایست باعث شود ویژگی‌های مشترک تاریخ دهقانی اسپانیا و لهستان و یا آن محتوای

ضد مذهبی است. این مسأله توضیح می‌دهد که چرا هیچ یک از جریان‌های عمده‌ی ملی‌گرایی بورژوازی و یا خرده بورژوازی در کشورهای اسلامی، به استثناء کمالیسم در ترکیه، خواهان سکولاریسم نبوده‌اند. آنچه که در هر جای دیگری یک وظیفه‌ی اولیه‌ی دموکراتیک است، یعنی جدایی دین و دولت، در کشورهای اسلامی و به ویژه در خاور میانه چنان رادیکال است که حتی دیکتاتوری پرولتاریا هم تکمیل آن را دشوار خواهد یافت. این وظیفه فراسوی حوزه‌ی دیگر طبقات است. بعلاوه، طبقات دموکراتیک در کشورهای اسلامی در کل هیچ علاقه‌ای، یا تقریباً هیچ علاقه‌ای، به چالش کشیدن دین خود نشان نداده‌اند. در حقیقت اسلام در قرن بیستم به عنوان چسب ایدئولوژیک ساختار طبقاتی فئودالی یا شبه فئودالی در این جوامع نگریسته نمی‌شود. بلکه در عوض عنصری اصلی از هویت ملی نگریسته می‌شود که توسط ستمگر مسیحی (یا حتی خداناباور) بیگانه تحقیر شده است. تصادفی نیست که ترکیه تنها جامعه اسلامی است که در قرن بیستم در معرض تسلط مستقیم بیگانگان نبوده است. مصطفی کمال در میان معاصران خود استثناء بود. او نبرد اصلی خود را نه علیه استعمار یا امپریالیسم بلکه علیه سلطنت انجام داد که آمیزه‌ای از قدرت دنیوی و معنوی (خلافت) بود. از طرف دیگر ناصر هر چند یک ملی‌گرای بورژوازی رادیکال بود اما در هم‌هویتی با اسلام در جنگ اصلی خود با امپریالیسم به شدت علاقه داشت. چرا که این شیوه‌ای ساده و ارزان برای حفظ جناح‌های چپ و راست او بود.

تزو سوم

تزهایی که در پی می‌آید اسلام را هم‌چون عنصری، اگر چه عنصری بنیادین، در میان دیگر عناصر ایدئولوژی جریان‌های ملی‌گرا در نظر نمی‌گیرد. عصر آن نوع اسلام همراه با جریان‌هایی که با آن تداعی می‌شدند سپری شده است. در سطحی کلی‌تر، ما بایست میان اسلامی که به عنوان ابرازی در میان دیگر ابزارهای شکل‌دهنده و بیان‌کننده‌ی یک هویت ملی، جمعی و یا حتی فرقه‌ای به کار می‌رود

بنیادگرایی اسلامی یکی از خطرناک‌ترین دشمنان پرولتاریای انقلابی است. همان‌گونه که تزهایی درباره‌ی مسأله ملی و استعمار در کنگره دوم بین‌الملل کمونیستی سال‌ها پیش بیان داشته است مطلقاً و تحت هر شرایطی ضروری است علیه تأثیر ارتجاعی و قرون وسطایی آن مبارزه شود. حتی در مواردی همچون ایران که در آن‌جا جنبش بنیادگرایی وظایف دموکراتیک ملی را برای برهه‌ای بر عهده می‌گیرد، وظیفه‌ی سوسیالیست‌های انقلابی مبارزه‌ی انعطاف‌ناپذیر علیه افسونی است که توده‌های مبارز را اسیر خود می‌کند.

از یک طرف، و اسلام به عنوان هدفی در خود، یک برنامه‌ی کلی، یکتا و انحصاری از طرف دیگر تمایز قائل شویم. حسن البناء بنیانگذار اخوان المسلمین در ۱۹۲۸ می‌گوید "قرآن قانون اساسی ما است". اسلامی که در این‌جا مد نظر است اسلامی است که تا یک اصل مطلق تعالی یافته به گونه‌ای که هر مطالبه، مبارزه و اصلاحی در خدمت آن است. اسلام اخوان المسلمین، اسلام "جماعت اسلامی"، اسلام گروه‌های مختلف علماء و اسلام جنبش آیت‌الله‌های ایرانی که بیان سازمان‌یافته‌ی آن حزب جمهوری اسلامی است.

مخرج مشترک تمام این جنبش‌های اسلامی بنیادگرایی اسلامی است، یعنی آرزوی رجعت به اسلام، رؤیای یک اتوپیای اسلامی که اتفاقاً نمی‌تواند به یک کشور واحد محدود شود بلکه اگر نه تمام جهان، بلکه تمام مسلمانان را بایست در بر گیرد. در چنین فضایی بنی‌صدر به روزنامه‌ی النهار در بیروت در سال ۱۹۷۹ می‌گوید که "آیت‌الله خمینی یک انترناسیونالیست است. او مخالف آن استالینیست‌های اسلامی است که خواهان ساختن اسلام در یک کشور هستند" این انترناسیونالیسم در این‌که تمام این جنبش‌ها به فراسوی مرزهای کشورهای مبدأ خود منتشر می‌شود و با یکدیگر روابط کمابیش نزدیکی برقرار می‌کنند نیز قابل مشاهده است. تمام آن‌ها ملی‌گرایی را رد می‌کنند

و جریان‌های ملی‌گرا را -حتی آن‌هایی را که داعیه اسلامی بودن دارند، اگر نه دشمن، حداقل رقیب خود می‌نگرند. آن‌ها با ستم بیگانگان و یا دشمنان ملی به نام اسلام مخالفت می‌کنند، و نه در دفاع از کشور. در نتیجه ایالات متحده برای خمینی آنقدر "امپریالیسم" نیست که "شیطان بزرگ" است. صدام حسین بیش از هر چیز یک ملحد و یک کافر است. برای تمام این جریان‌های اسرائیل نه غاصب صهیونیستی فلسطین، بلکه بیشتر "غاصب یهودی سرزمین مقدس اسلامی" است.

تزو چهارم

هر چقدر هم که معنای عینی مبارزات معینی که توسط جریان‌های متعدد بنیادگرای اسلامی صورت می‌پذیرد مترقی، ملی و یا دموکراتیک باشد، این واقعیت را نمی‌توان سرپوش نهاد که ایدئولوژی آن‌ها و برنامه‌ی آن‌ها اساساً بنا به تعریف، ارتجاعی است. چه نوع برنامه‌ای ممکن است قصد ساخت دولتی اسلامی را داشته باشد که الگوی آن در قرن هفتم مسیحی بنا شده است، اگر یک اتوپیای ارتجاعی نباشد. چه نوع ایدئولوژی‌ای قصد بازبانی نظمی به کهنگی سیزده قرن را دارد، اگر یک ایدئولوژی آشکارا ارتجاعی نباشد؟ در نتیجه تعریف جنبش‌های بنیادگرایی اسلامی به عنوان جنبش‌هایی بورژوازی نادرست و حتی بی‌معناست، هر چقدر هم برخی مبارزات آن‌ها، آن‌ها را در کنار کل و یا بخشی از بورژوازی کشور خود قرار دهد. همان طور که تعریف آن‌ها به عنوان انقلاب هنگامی که آن‌ها در تقابل با بورژوازی قرار می‌گیرند اشتباه است.

جنبش‌های بنیادگرای اسلامی برحسب ماهیت برنامه و ایدئولوژی خود، ترکیب اجتماعی و حتی منشأ اجتماعی بنیانگذاران خود خرده‌بورژوازی هستند. آن‌ها کینه خود نسبت به نمایندگان سرمایه بزرگ را بیشتر از کینه خود نسبت به نمایندگان طبقه کارگر، و یا کینه خود نسبت به کشورهای امپریالیستی را بیشتر از کینه نسبت به کشورهای کمونیستی پنهان نمی‌کنند. آن‌ها با هر دو قطب جامعه‌ی صنعتی که آن‌ها را تهدید

می‌کند دشمنی نشان می‌دهند. هم بورژوازی و هم پرولتاریا. آن‌ها متناظرند با آن لایه‌هایی از خرده بورژوازی که در مانیفست کمونیست توصیف شده‌اند:

طبقه متوسط پایین، تولیدکنندگان، مغازه‌داران، صنعتگران، دهقانان، تمام آن‌ها برای جلوگیری از انقراض هستی خود به عنوان پاره‌هایی از طبقه متوسط مبارزه می‌کنند. در نتیجه آن‌ها نه انقلابی بلکه محافظه‌کارند. حتی فراتر از آن، آن‌ها ارتجاعی‌اند به این دلیل که تلاش دارند چرخ تاریخ را به عقب بازگردانند. ارتجاع اسلامی خرده بورژوازی ایدئولوگ‌ها و عناصر پیشتاز خود را در میان "روشنفکران سنتی" جوامع سنتی می‌یابند. علما و افراد مشابه و نیز در میان لایه‌های پایینی "روشنفکران ارگانیک" بورژوازی، آن‌ها که از خرده بورژوازی می‌آیند و محکومند همان‌جا بمانند. به خصوص معلمان و کارمندان دفتری. در دوره اوجگیری، بنیادگرایی اسلامی در دانشگاه‌ها و دیگر نهادهایی که "روشنفکر" تولید می‌کند، روشنفکرانی که هنوز بیشتر مشروط به منشأ اجتماعی خود هستند تا آینده‌ای فرضی و مورد تردید، به شدت نیرو جذب می‌کند.

تز پنجم

در کشورهایی که ارتجاع بنیادگرایی اسلامی قادر بوده به جنبشی توده‌ای بدل شود و اکنون با دها بر وفق مراد آن‌ها می‌وزد، نیروی کار شامل بخش نسبتاً بزرگی از طبقات متوسط، بر طبق تعریف مانیفست کمونیست، است: یعنی تولیدکنندگان، مغازه‌داران، صنعتگران و دهقانان. با این وجود هرگونه طغیان بنیادگرایی اسلامی نه تنها قشرهای کمتر یا بیشتری از این طبقات متوسط را بسیج می‌کند بلکه هم‌چنین قشرهایی از دیگر طبقات را جدیداً توسط این طبقات متوسط و تحت تأثیر انباشت اولیه سرمایه‌داری و فقیرسازی تولید شده‌اند را نیز به حرکت در می‌آورد. در نتیجه بخش‌هایی از پرولتاریا که پرولتیزه شدن آن‌ها بسیار متأخر است، و بیش از همه تمام بخش‌های فرعی پرولتاریا را که سرمایه‌داری آن‌ها را از سطح

قبلی خرده‌بورژوازی به زیر کشیده است، به طور خاص پذیرای تبلیغات بنیادگرایی و مستعد فرو افتادن در دام آن‌اند. این پایه اجتماعی بنیادگرایی اسلامی است، پایه‌ی توده‌ای آن. اما این پایه حافظ طبیعی ارتجاع مذهبی نیست، به آن شیوه‌ای که بورژوازی با برنامه‌ی خود مرتبط است. هر چقدر هم احساسات مذهبی در میان توده‌ها نیرومند باشد، حتی اگر مذهب مورد نظر اسلام باشد، باز هم جهشی کیفی از به اشتراک گذاردن این احساسات تا نگرستن به مذهب به مثابه یک اتویبای این جهانی وجود دارد. به منظور تبدیل دوباره افیون توده‌ها به محرکی مؤثر در این عصر اتوماسیون، مردم بایست حقیقتاً هیچ گزینه‌ی دیگری به جز پناه بردن به مرحمت الهی نداشته باشند. حداقل در مورد اسلام می‌توان گفت که ربط بلاواسطه‌ی آن چندان مشهود نیست.

در حقیقت بنیادگرایی اسلامی بیشتر از آن که راه حل نشان دهد، مسأله ایجاد می‌کند. اگر چه قوانین اسلامی چندین قرن جوان‌تر از قوانین رومی هستند اما توسط جامعه‌ای به مراتب عقب‌افتاده‌تر از روم باستان ایجاد شده‌اند. (قرآن به شدت متأثر از تورات است، درست همان‌طور که شیوه‌ی زندگی اعراب نسبتاً مشابه شیوه زندگی عبری‌ها بوده است). و علاوه بر مشکل روزآمد کردن قوانین مدنی متعلق به سیزده قرن قبل، مشکل تکمیل کردن آن‌ها نیز وجود دارد. به بیان دیگر، راست‌کیش‌ترین بنیادگرایان مسلمان صرفاً از طریق چرخش‌های تفسیرهای قادر به پاسخگویی به مسائل منتج از جامعه مدرن نیستند مگر این‌که این چرخش‌ها کاملاً دل‌خواهی صورت گیرد و در نتیجه به منبعی برای عدم توافقات بی‌پایان میان مفسران تبدیل شود. هسته مذهب اسلام، که تمام مسلمانان بر آن توافق دارند، به هیچ وجه جوابگوی نیازهای مادی فشارآور خرده‌بورژوازی نیست، کاملاً مستقل از این‌که آیا جوابگوی نیازهای معنوی آن‌ها است یا خیر. بنیادگرایی اسلامی فی نفسه به هیچ وجه مناسب‌ترین برنامه برای جوابگویی به خواست‌های آن لایه‌های اجتماعی که به آن پناه می‌برند نیست.

تز ششم

پایه اجتماعی توصیف شده در بالا در مورد تغییر سیاسی آن قابل توجه است. نقل قول فوق از مانیفست کمونیست نگرش ثابتی را به طبقات متوسط نسبت نمی‌دهد بلکه صرفاً نشانگر محتوای واقعی پیکار آن‌ها علیه بورژوازی است، هنگامی که چنین پیکاری وجود دارد و آن‌ها علیه بورژوازی بسیج می‌شوند. طبقات متوسط پیش از پیکار علیه بورژوازی، متحدان بورژوازی در مبارزه علیه فئودالیسم بودند، پیش از آن‌که تلاش کنند مسیر تاریخ را که در پیشرفت آن سهم داشتند به عقب بازگردانند.

طبقات متوسط در وهله‌ی نخست و پیش از هر چیز پایه‌ی اجتماعی انقلاب دموکراتیک و مبارزات ملی هستند. در جوامع عقب‌افتاده و وابسته، هم‌چون جوامع اسلامی، طبقات متوسط هنوز نیز این نقش را ایفا می‌کنند چرا که وظایف انقلاب دموکراتیک و ملی هنوز کمابیش ناتمام و در دستور کار است. آن‌ها هواداران پرشور هر رهبری بورژوازی (حتی بیش از هر رهبری خرده‌بورژوازی) هستند که برای این وظایف پیکار می‌کند. طبقات متوسط پایه‌ی اجتماعی بناپارتیسم بورژوازی در حال اوجگیری‌اند، آن‌ها در واقع پایه اجتماعی تمام انواع بناپارتیسم بورژوازی‌اند. در نتیجه تنها زمانی که بخش‌های بزرگی از طبقات متوسط روی پای خود می‌ایستند و مسیری دیگر را در پیش می‌گیرند زمانی است که رهبری بورژوازی یا خرده‌بورژوازی که با وظایف ملی و دموکراتی روبه‌رویند با محدودیت خود مواجه می‌شوند و اعتبار خود را از دست می‌دهند.

البته تا زمانی که به نظر می‌رسد سرمایه‌داری به طور فزاینده‌ای دورنمای صعود اجتماعی را برای طبقات متوسط تأمین می‌کند، تا زمانی که شرایط هستی آن‌ها در حال بهبود است، آن‌ها نظم موجود را به پرسش نمی‌گیرند. آن‌ها حتی زمانی که غیر سیاسی و یا غیر مشتاق‌اند نقش اکثریت خاموش را در نظم بورژوازی ایفا می‌کنند. اما اگر تکامل سرمایه‌داری جامعه با تمام نیروی خود - با رقابت ملی و بین‌المللی، تورم و دیون - بر آن‌ها فشار

بیاورد، آن‌گاه طبقات متوسط از کنترل بورژوازی خارج می‌شوند و حتی بیشتر خطرناک می‌شوند چرا که خشونت و ویرانی خرده‌بورژوازی در وضعیت اضطرار بی‌مانند است.

تز هفتم

حتی در این هنگام نیز گزینه‌ی ارتجاعی برای خرده‌بورژوازی که توسط جامعه‌ی بورژوازی لگدمال شده و توهم خود را نسبت به رهبران ملی‌گرای دموکراتیک بورژوازی و خرده‌بورژوازی از دست داده، غیرقابل اجتناب نیست. همواره، حداقل در سطح نظری، گزینه‌ی دیگری نیز وجود دارد. طبقات متوسط با انتخاب میان ارتجاع و انقلاب روبه‌رویند. آن‌ها همان‌طور که مانیفست کمونیست پیش‌بینی می‌کند می‌توانند به پیکار انقلابی علیه بورژوازی بپیوندند:

اگر به صورت تصادفی طبقات متوسط انقلابی باشند آن‌ها این گزینه را صرفاً از منظر تبدیل قریب‌الوقوعشان به پرولتاریا انتخاب می‌کنند، در نتیجه آن‌ها نه از منافع کنونی خود، بلکه از منافع آتی خود دفاع می‌کنند. آن‌ها نظرگاه خود را رها می‌کنند تا خود را در نظرگاه پرولتاریا قرار دهند.

اما در جوامع عقب‌مانده و وابسته که مانیفست کمونیست آن‌ها را در نظر نگرفته است طبقات متوسط مطلقاً ضرورتی به رها کردن نظرگاه خود به منظور جای گرفتن تحت رهبری پرولتاریا ندارد. بلکه کاملاً برعکس، این پرولتاریا است که بایست تلاش کند آن‌ها را به جبهه خود بکشاند.

اما برای پرولتاریا جلب اعتماد طبقات متوسط پیش از هر چیز خود بایست رهبری قابل اطمینانی داشته باشد، رهبری‌ای که خود را در عمل و به صورت سیاسی اثبات کرده باشد. اما اگر در عوض رهبری اکثریت طبقه کارگر در سطح مبارزات سیاسی دموکراتیک و ملی فاقد اعتبار باشد (در حالی که موقعیت اکثریت را هنوز به دلیل موقعیت اتحادیه‌های کارگری و یا صرفاً فقدان آترناتیو حفظ کرده باشد)، آن‌گاه طبقات در واقع هیچ انتخابی به جز گوش سپردن به ارتجاع خرده-بورژوازی ندارند، حتی اگر این ارتجاع هم‌چون

ارتجاع اسلامی مشکوک باشد، و در نتیجه به فراخوان آن پاسخ خواهند داد.

تز هشتم

در تمام کشورهایی که در آن‌ها بنیادگرایی اسلامی تا حد قابل ملاحظه‌ای ریشه دوانده است، به ویژه در مصر، سوریه، ایران و پاکستان، تمام شرایط توصیف شده در بالا وجود دارند. در تمام این کشورها استانداردهای طبقه متوسط در چند سال اخیر نزول کرده است. اگر چه برخی از این کشورها حتی از صادر کنندگان نفت به شمار می‌آیند اما تنها اثری که افزایش شدید قیمت نفت بر بیشتر طبقات متوسط داشته تورم لجام گسیخته بوده است. به علاوه، رهبران ملی‌گرا و دموکراتیک بورژوازی و خرده‌بورژوازی عموماً در این کشورها ناموفق بوده‌اند. در تمام هر چهار کشور فوق رهبران ملی‌گرا و دموکراتیک آزمون قدرت دولتی را تجربه کرده‌اند.

تمام این رهبران در لحظه معینی در تاریخ خود که در تلاش برای برنامه ملی و دموکراتیک خود بوده‌اند از حمایت یکپارچه‌ی طبقه متوسط برخوردار بوده‌اند. برخی از آن‌ها راهی طولانی را در این مسیر پیموده‌اند، به طور خاص در مصر و کشورهای تحت نفوذ مصر، که در آن‌جا ناصر بر صحنه سیاسی قامت برافراشته بود. ملی‌گرایان قادر بودند برای مدتی طولانی در قدرت بمانند، و یا برخی از آن‌ها هنوز به دلیل تکیه داشتن قدرت خود به ارتش بر مسند قدرت‌تند. در ایران و پاکستان که ملی‌گرایان دولت‌های غیرنظامی تشکیل دادند، ارتش به سرعت آن‌ها را کنار زد و مصدق و بوتو با پایانی غم‌انگیز روبه‌رو شدند. اما در هر چهار کشور، پیشرفتی که توسط برنامه‌ی دموکراتیک ملی به دست آمد، حتی در درون چهارچوب و محدودیت‌های یک دولت بورژوازی، ناچیز و تقریباً هیچ بود. حتی در ایران که تجربه مصدق بسیار کوتاه بود، شاه قدرت را (با مشاوره‌ی آمریکایی‌ها) دوباره به دست گرفت تا با روش‌های شبه بیسمارکی خود ترکیبی از تلاش‌های روبسپیرها و بناپارت‌ها در دیگر کشورها را اجرا کند. از طرف دیگر تنها

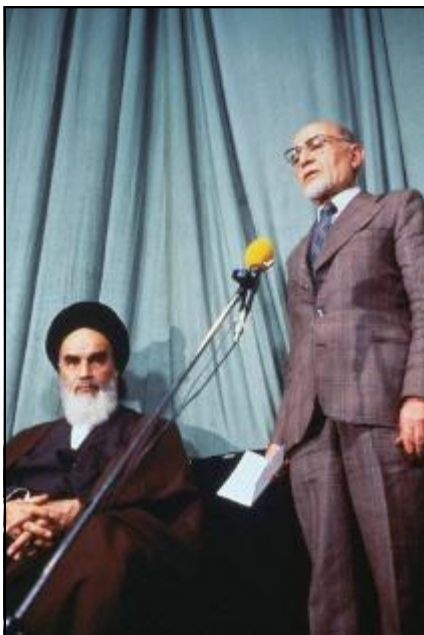
سازمان‌های سیاسی قابل توجه طبقه کارگر در سراسر منطقه احزابی استالینیستی هستند.

این‌ها، وقتی به دیگر مسائل افزوده می‌شوند، به دلیل تاریخی طولانی از چوب حراج زدن به مبارزات مردمی و معامله با قدرت‌های موجود، خود را از چشم‌ها انداختند. در نتیجه وقتی نارضایی طبقه متوسط در هر چهار کشور فوق‌الذکر در سال‌های اخیر به سطح آمد، هیچ سازمان ملی‌گرای بورژوازی یا خرده‌بورژوازی یا سازمان طبقه کارگری توان بهره گرفتن از آن را نداشت. مسیر برای ارتجاع بنیادگرایی اسلامی خرده‌بورژوازی کاملاً گشوده بود.

در مقابل، در الجزایر، لیبی و عراق که در آن‌ها استبداد فرهیخته‌تر بود و بوروکراسی ملی‌گرای بورژوازی یا خرده‌بورژوازی به سطوح گسترده‌تر طبقه متوسط اجازه بهره بردن از مائده‌ی آسمانی نفت را می‌داد، بنیادگرایی اسلامی محدود باقی ماند.

تز نهم

در حالی که بنیادگرایی اسلامی دستاوردهای قابل توجهی را در مصر، سوریه، ایران و پاکستان به دست آورده اما شکل‌ها و میزان دستاوردهای آن‌ها



و نیز کارکرد و محتوای سیاسی آن‌ها از کشوری به کشور دیگر به شدت تفاوت می‌کند. در سوریه جنبش بنیادگرا عمده‌ترین اپوزیسیون در مقابل بنیادگرایی در حال زوال بوروکراسی بورژوازی بعثی است و در مبارزه‌های بر سر مرگ و زندگی با آن است. بنیادگرایان سوری از این عامل که نخبگان حاکم بعثی به اقلیتی مذهبی (علوی) تعلق دارند بهره می‌برند.

خصلت افراطی و کاملا ارتجاعی برنامه‌ی جنبش بنیادگرای سوری احتمال کسب انحصاری قدرت توسط آن‌ها را در حد صفر کرده است. بر اساس چنین برنامه‌ای آن‌ها به تنهایی قادر به بسیج نیروهایی نیستند که برای سرنگون کردن دیکتاتوری بعثی لازم است. و هم‌چنین آن‌ها قادر به اداره کشوری که مسائل سیاسی و اقتصادی آن تا این حد دشوار است نیستند. در نتیجه جنبش بنیادگرای سوریه محکوم به همکاری با طبقات دارای سوری (بورژوازی و ملاکین) است. آن‌ها در نتیجه پیشگام نیستند و هیچ‌گاه قادر به این امر نخواهند بود. در مصر نیز به دلایلی مشابه امکان کسب قدرت به صورت مستقل توسط جنبش بنیادگرا بسیار محدود است، و بیشتر به این دلیل که این جنبش در آن‌جا از سوریه نفوذ کمتری دارد. در هر دوی این کشورها مبارزه‌ی طولانی بر علیه رژیم‌های مترقی، جنبش بنیادگرا را سخت کرده و در نتیجه خصلت ارتجاعی آن را پر رنگ کرده است. بعلاوه چشم‌انداز مسائل اقتصادی مصر اعتبار دعوی بنیادگرایان برای قدرت را حتی کمتر کرده است.

بورژوازی مصری به خوبی از این واقعیت آگاه است و در نتیجه نسبت به جنبش بنیادگرا مهربان است. از نظر آن‌ها بنیادگرایان ستون پنجم ایده‌آلی را درون جنبش توده‌ای تشکیل می‌دهند - به مثابه پادتن به ویژه مؤثری در برابر چپ. به همین دلیل نگران تلاش جنبش بنیادگرا در چپ روی دربارهی دو مسأله‌ی محبوب چپ نیست: یعنی مسأله ملی و مسأله اجتماعی. هر دستاوردی که در این دو مسأله توسط ارتجاع اسلامی کسب شود به معنای باخت معادلی برای چپ است. برخورد بورژوازی مصر با جنبش بنیادگرایی مشابه با برخورد تمام

بورژواها با راست افراطی و فاشیسم در هنگام مواجهه با یک بحران اجتماعی عمیق است. تفاوت پاکستان با مصر در این است که جنبش بنیادگرای پاکستانی خود را عمدتا در برابر رژیم‌های ارتجاعی مستحکم کرده است. در نتیجه برای دوره‌های طولانی قادر شده است مدعی عناصری از برنامه دموکراتیک ملی باشد و در نتیجه اپوزیسیون قابل اعتباری در برابر نظام موجود را شکل دهد. اما در طول همین دوره‌های طولانی، گرایش‌های ملی‌گرا و دموکراتیک بورژوازی نیز در اپوزیسیون بوده است و در نتیجه دارای اعتبار و نفوذ بیشتری از بنیادگرایان بوده است.

تنها زمانی که بوتو، با جهش از مراحل تحولی از نوع ناصر در یک میان‌بر تاریخی برانگیزاننده، به دلیل گرفتار شدن در تناقض‌های خود به سرعت از توده‌ها بیگانه شد، مسیر برای راست افراطی که تحت تسلط جنبش بنیادگرا بود گشوده شد (با توجه به این‌که چپ افراطی پاکستان از اهمیت چندانی برخوردار نبود). ورشکستگی بوتو چنان مشهود بود که بنیادگرایان یک جنبش توده‌ای وسیع علیه وی به راه انداختند.

کودتای ارتش به معنای ممانعت از هرج و مرجی بود که ممکن بود در نتیجه‌ی سرنگونی بوتو توسط این بسیج توده‌ای رخ دهد (آن‌گونه که در ایران رخ داد). دیکتاتوری نظامی بورژوازی و ارتجاعی ضیاءالحق برای به دست آوردن همدلی بنیادگرایان پروژه‌های آن‌ها برای رفم‌های اسلامی را بر عهده گرفت و از آن‌ها به نفع خود استفاده کرد. امروزه جنبش بنیادگرایی هر نوع مخالفت ترقی‌خواهانه‌ای را در برابر رژیم خود - که حزب بوتوی متأخر را نیز در بر می‌گیرد - وانهاده است. در هر سه کشوری که در بالا تحلیل شد، جنبش بنیادگرایی ثابت کرد که چیزی بیش از یک نیروی کمکی برای بورژوازی ارتجاعی نیست. اما مورد ایران متفاوت است.

تزدهم

در ایران جنبش بنیادگرا که عموماً توسط بنیادگرایی در میان روحانیت شیعه نمایندگی می‌شود در مبارزه‌های طولانی و خصمانه علیه رژیم

ارتجاعی شاه که از پشتیبانی امپریالیسم برخوردار بود شکل گرفت. ورشکستگی تاریخی ملی‌گرایی بورژوازی ایرانی و استالینیزم شناخته‌شده‌تر از آن است که در این‌جا وصف شود. به دلیل این آمیزه‌ی استثنایی از وقایع تاریخی، جنبش بنیادگرای ایرانی مقدر شد تا تنها پیشگام دو وظیفه‌ی فوری انقلاب دموکراتیک ملی در ایران باشد: یعنی سرنگونی شاه و قطع پیوندها با امپریالیسم آمریکا.

این موقعیت به این دلیل بیشتر امکان‌پذیر شد که این دو وظیفه‌ی در پیش روی در هماهنگی مطلق با برنامه‌ی ارتجاعی کلی بنیادگرایی اسلامی بود. در نتیجه با اوج گرفتن بحران اجتماعی در ایران تا نقطه‌ی ایجاد پیش‌شرط‌های سرنگونی انقلابی شاه، هم‌زمان با اوج گرفتن خشم طبقات متوسط از شاه، جنبش بنیادگرا که با خمینی تداعی می‌شد توانست قدرت زیاد مادون پرولتاریا و طبقات متوسط آماده‌ی نبرد را مهار کند و با امواج مردم با رژیم مواجه شود.

می‌توان گفت اقدام بنیادگرایان در تصمیمشان به غیر مسلح ماندن تقریباً شبیه خودکشی بود، کار بزرگی که تنها یک جنبش عرفانی قادر به انجام آن است. جنبش بنیادگرای ایران اجرای نخستین مرحله یک انقلاب دموکراتیک ملی در ایران را آغاز کرد. اما خصلت بنیادگرایی آن به زودی دست بالا را پیدا کرد. در یک معنا، انقلاب ایران انقلابی مداوم به صورت واژگونه بود. انقلابی که می‌توانست با آغاز از انقلاب دموکراتیک ملی بحث رهبری پرولتاریا به دگرگونی سوسیالیستی رشد یابد. اما رهبری خرده‌بورژوازی بنیادگرا مانع از آن شد و آن را در جهت عکس و در راستای یک پسروی ارتجاعی هل داد. انقلاب فوریه ۱۹۷۹ به طرز حیرت‌آوری مشابه فوریه ۱۹۱۷ بود، اما این دو نقطه‌ی عزیمت مشابه به فرآیندهای کاملاً مخالفی گشوده شدند. در حالی که اکتبر ۱۹۱۷ انقلاب دموکراتیک روسیه را قادر ساخت به نتیجه‌ی منطقی خود منتهی شود اما در ایران رهبری بنیادگرا به محتوای دموکراتیک انقلاب خیانت کرد.

بلشویک‌های روسی پس از مبارزه برای انتخابات مجلس مؤسسان آن را با قدرت کاملاً دموکراتیک سوویت‌ها جایگزین کردند. اما آیت‌الله‌ها مجلس

مؤسسان را که آن‌ها نیز در رأس مطالبات خود قرار داده بودند اما هرگز اجازه تشکیل آن را ندادند، را با کاریکاتوری ارتجاعی جایگزین کردند. یعنی مجلس خبرگان اسلامی. سرنوشت این مطالبه که در هر دو انقلاب مشترک بود به روشنی ماهیت‌های متضاد رهبری در این دو انقلاب و در نتیجه جهت‌های مخالفی که در پیش گرفتند را نشان می‌دهد. هم‌چنان که شکل‌های دموکراتیکی که در دوره‌ی فوریه ایران پدیدار شدند، رهبری اسلامی آن‌ها را به تسخیر خود در آورد. شوراها بسیار دور از سوویت‌ها بودند. در باب مسأله ملی، در حالی که انترناسیونالیسم پرولتری بلشویکی رهایی ملیت‌های تحت ستم امپراتوری روسیه را ممکن ساخت، اما انترناسیونالیسم اسلامی آیت‌الله‌ها به بهانه‌ی پارسایانه‌ی برای سرکوب خونین ملیت‌های تحت ستم امپراتوری ایران درآمد. سرنوشت زنان نیز در این دو انقلاب به خوبی مشهود است. رهبری بنیادگرای ایرانی تنها در یک نقطه به برنامه‌ی دموکراتیک ملی وفادار ماند: مبارزه با امپریالیسم آمریکا. اما در این مبارزه به شیوه‌ی خود باقی ماند. یعنی توصیف دشمن نه به مثابه امپریالیسم بلکه به مثابه غرب اگر نه شیطان بزرگ. خمینی بچه را نیز با آب حمام بیرون ریخت. یا بهتر است بگوییم بچه را پیش از آب حمام. او تمام دستاوردهای اجتماعی و سیاسی انقلاب بورژوازی را، از جمله دموکراسی و حتی مارکسیسم، که (به درستی) محصول تمدن صنعتی (غربی) می‌نگریست به غرب منفور نسبت داد.

او ایرانیان را به خلاص شدن از دست این بیماری‌ها فراخواند در حالی که پیوندهای اصلی میان ایران و امپریالیسم را نادیده می‌گرفت. یعنی پیوندهای اقتصادی را. مسأله‌ی سفارت آمریکا، شیوه‌ای که مدیریت شد، هیچ دستاوردی برای ایران نداشت. در تحلیل نهایی برای بانک‌های آمریکا بسیار پرخرج و سودده بود. اگر چه دیکتاتوری بنیادگرایی در ایران از امروز تکامل خواهد یافت، اما از پیش ثابت شده که مهم‌ترین مانع در برابر پیشرفت انقلاب ایران است.

بعلاوه، تکامل آن بسیار پرسش آفرین است. و رای ترکیب استثنائی وقایع توصیف شده در بالا، تفاوتی

مهم میان ایران و سه کشور دیگر ذکر شده وجود دارد. ایران قادر است تجمل یک تجربه‌ی با یک رژیم بنیادگرا، خرده‌بورژوا و مستقل را تأمین کند. ثروت نفت آن موازنه مثبتی میان هزینه و بودجه را تضمین می‌کند. اما با چه هزینه‌ای و تا چه زمانی؟ کارنامه‌ی موازنه‌ی اقتصادی دو سال نخست بنیادگرایان در قدرت در مقایسه با سال‌های قبلی بسیار منفی است. از طرف دیگر ناهم‌خوانی برنامه‌ی بنیادگرایان با طیف وسیعی از اقشار اجتماعی که با آن مرتبطند و آن را از دیدگاه خود تفسیر می‌کنند در تکرار مراکز رقیب قدرت آشکار است. تنها اتوریته خمینی به آن‌ها این امکان را داده که خود را در پوشش وحدت نگاه دارند.

تزیازدهم

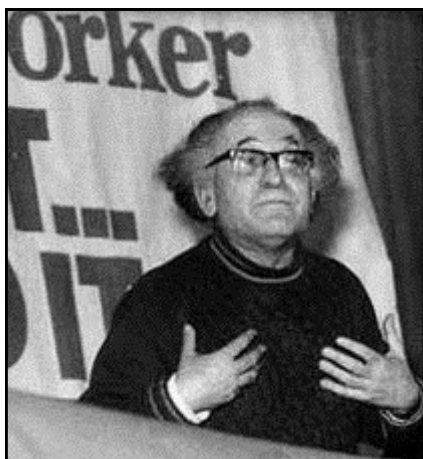
بنیادگرایی اسلامی یکی از خطرناک‌ترین دشمنان پرولتاریای انقلابی است. همان‌گونه که تزهایی درباره‌ی مسأله ملی و استعمار در کنگره دوم بین‌الملل کمونیستی سال‌ها پیش بیان داشته است مطلقاً و تحت هر شرایطی ضروری است علیه تأثیر ارتجاعی و قرون وسطایی آن مبارزه شود. حتی در مواردی همچون ایران که در آن‌جا جنبش بنیادگرایی وظایف دموکراتیک ملی را برای برهه‌ای بر عهده می‌گیرد، وظیفه‌ی سوسیالیست‌های انقلابی مبارزه‌ی انعطاف‌ناپذیر علیه افسونی است

که توده‌های مبارز را اسیر خود می‌کند. در غیر این صورت، اگر آن‌ها خود را به موقع رها نکنند، توده‌ها مطمئناً بهای آن را پرداخت خواهند کرد. سوسیالیست‌های انقلابی بایست به طبقه کارگر علیه هرگونه تلاش برای منحرف کردن آن‌ها در راستای ارتجاعی هشدار دهند. هر نوع قصور در این وظایف اولیه نه تنها یک ضعف اساسی است بلکه می‌تواند به چرخش‌های اشتباه فرصت‌طلبانه ختم شود. از طرف دیگر، حتی در مواردی که بنیادگرایی اسلامی در اشکال کاملاً ارتجاعی ظاهر می‌شود سوسیالیست‌های انقلابی بایست در مبارزه علیه آن‌ها احتیاط‌های تاکتیکی را رعایت کنند. به خصوص آن‌ها بایست از افتادن در دام بنیادگرایان مبنی بر جدال بر سر مسائل مذهبی اجتناب کنند. آن‌ها نبایست این واقعیت را نادیده بگیرند که بخشی، و غالباً بخش بزرگی از توده‌های تحت نفوذ بنیادگرایان اسلامی را می‌توان و بایست از مدار آنها خارج کرد و به جنبش کارگران پیوند داد. در عین حال سوسیالیست‌های انقلابی بایست آشکارا خواست خود مبنی بر یک جامعه‌ی سکولار که عنصری بنیادین از برنامه‌ی دموکراتیک است را بیان کنند. آن‌ها ممکن است بر خداناباوری خود تأکید نکنند اما هرگز نمی‌توانند بر سکولاریسم خود تأکید نکنند، مگر این‌که بخواهند محمد را جایگزین مارکس کنند.



جهانی شدن، اسطوره‌ها و واقعیت‌ها

تونی کلیف



تأثیر تقسیم کار را به خوبی توضیح می‌دهد. او یک کارخانه میخ‌سازی را توصیف می‌کند که در آن هر یک از کارگران یک کار مشخص تکراری را انجام می‌دهند. مارکس ضمن تأیید این مطلب اضافه می‌کند که تقسیم کار، کارگر را به نیمه انسان بدل می‌نماید. مفهوم از خود بیگانگی مارکس در همین جا ریشه دارد. یک سوراخ گرد با یک میخ گرد تناسب دارد و یک سوراخ مربع شکل با یک میخ مربع شکل. متأسفانه و یا خوشبختانه در پیکره انسانیت سوراخی وجود ندارد. به همین خاطر شکل‌دهی به کارگران توسط سیستم کار آسانی نیست. آن‌ها خاک رس نیستند که توسط فاکتورهای عینی بزرگ قالب‌ریزی شوند بلکه سوژه‌های فعالی هستند که از فشار بیرونی متأثر می‌شوند و با آن به ستیز بر می‌خیزند.

از نظر آدام اسمیت و ریکاردو سودجویی یک عمل طبیعی بود. از نظر مارکس شرایط تاریخی آن را ایجاد کرده بود. بازار، رقابت بین سرمایه‌داران مختلف، کمپانی‌های سرمایه‌داری کنونی یا کشورهای سرمایه‌داری، هر یک از آن‌ها را مجبور به انباشت سرمایه می‌ساخت. اگر هر کدام عرصه را بیازد، به خاک سیاه می‌نشیند. هرج و مرج سرمایه‌داری، رقابت بین واحدهای سرمایه و استبداد در هر یک از بنگاه‌های اقتصادی سرمایه‌داری، دو روی یک سکه‌اند. هزینه جنگ سرمایه‌دارها با هم، به دوش کارگران می‌افتد و کارگران با نبرد متقابل پاسخ می‌دهند. آن‌ها مقهورین دست بسته تاریخ نیستند بلکه سازندگان آنند. تئوری جهانی شدن اندیشه قدرت مطلق بالادستی‌ها و ضعف پایین‌دستی‌ها را به نهایت می‌رساند.

وطن بلکه در هر گوشه زمین مصرف می‌شوند... به جای انزوا و خودکفایی ملی و محلی کهن، در همه‌جا با مناسبات متقابل، وابستگی متقابل همگانی ملت‌ها مواجه هستیم..."

ادوارد مورتیمر با این ادعا که مارکس نخستین واضع تئوری جهانی شدن بوده است، قصد تجلیل از وی را دارد اما در حقیقت این توهینی بیش نیست. من در این‌جا [برای روشن شدن موضوع] توضیحاتی در مقایسه اقتصاد مارکسیستی یا اقتصاد بورژوازی ارائه خواهم داد.

مارکس به روشنی گفته است که از نظر فکری دین بزرگی نسبت به اقتصاددان کلاسیک، آدام اسمیت و حتی از آن بیشتر به دیوید ریکاردو به گردن دارد.

اما این را نیز به روشنی بیان کرده است که تئوری او، تکامل ساده تئوری اقتصاد کلاسیک نیست بلکه گسستی از آن و نفی آن است. عنوان فرعی *کاپیتال* مارکس *نقد اقتصاد سیاسی* است.

آدام اسمیت در اثرش به نام *ثروت ملل* (۱۷۷۲)

در سال‌های اخیر یک اسم رمز جدید وارد فرهنگ واژگان شده است: جهانی شدن. رهبران تمام احزاب سیاسی، از محافظه‌کار گرفته تا فرمیست، این اصطلاح را چونان موهبتی الهی پذیرفته‌اند. مطبوعات، تلویزیون، گزارش‌های کمپانی‌ها، رهبران اتحادیه‌های کارگری و... نیز به استقبال آن شتافته‌اند. مخلص کلام آن‌ها این است که بازار جهانی و چندملیتی‌ها آن قدر قدرتمند شده‌اند که کارگران در هر کشوری، یا در هر بخش از این چندملیتی‌ها، قدرت خود را کاملاً از دست داده‌اند و دولت ملی هم به سرنوشت مشابهی دچار شده است.

ادوارد مورتیمر در *تایمز مالی* که نشریه‌ای محافظه‌کار و دست‌راستی است، از مارکس در تأیید تئوری جهانی شدن نقل قول می‌آورد. او به نقل این بخش از مانیفست کمونیست می‌پردازد:

"نیاز به همواره بسط دادن بازار برای فرآورده‌هایش، بورژوازی را در سراسر پهنه کره زمین دنبال می‌کند. بورژوازی باید در همه‌جا آشیان گیرد، همه جا رخت اقامت افکند و در همه‌جا روابطی برقرار کند.

بورژوازی از رهگذر بهره‌برداری از بازار جهانی به تولید و توزیع در هر کشوری خصلت جهان‌وطنی بخشیده است... همه صنایع ملی از دیر باز استقرار یافته، از میان رفته‌اند یا هر روز در شرف نابودی‌اند. این صنایع به وسیله صنایع نوین از جای خود رانده می‌شوند... صنایعی که دیگر مواد خام بومی را مصرف نمی‌کنند بلکه مواد خامی را به کار می‌برند که از دورترین مناطق آورده می‌شوند؛ صنایعی که فرآورده‌های آن‌ها نه تنها در

تئوری جهانی شدن این را عادلانه می‌داند اما این بخشی از ایدئولوژی بازار آزاد است.

وقتی مهاجرین سعی می‌کنند به کشوری وارد شوند، به ویژه اگر رنگین پوست باشند، در واقع مهاجرین اقتصادی هستند که چیزی جز محکومیت در انتظار آنان نیست. وقتی فولکس واگن تصمیم گرفت رولزرویس را به قیمت ۴۳۰ میلیون پوند از انگلستان خریداری کند، مشکلی نبود. اگر کارفرما تصمیم به بالا بردن سرعت کار بگیرد، مشکلی نیست. اما اگر کارگران تصمیم به مقاومت بگیرند، مرتکب خرابکاری مجرمانه می‌شوند. یا مثلاً رادیو، عناوین خبری را این‌گونه اعلام می‌کند: "خبرهای خوب: سود آبی سی آبی در سال گذشته بیست درصد افزایش داشت" و چند دقیقه بعد: "خبرهای بد: کارگران طماع خواستار پنج درصد افزایش حقوق هستند."

قدرت کارگران در چندملیتی‌ها

علی‌الظاهر ضعف کارگرانی که در کارخانه‌هایی کار می‌کنند که بخشی از کمپانی‌های چندملیتی هستند، مسأله‌ای بدیهی تلقی می‌شود. اگر ۲۵۰ هزار کارگر توسط فورد استخدام شده‌اند، چگونه یک کارخانه چند هزار نفری در انگلستان می‌تواند در مقابل مدیریت فورد بایستد؟

اما واقعیت چیزی کاملاً خلاف [این تصور] است. وقتی کارگران بخش ترمزسازی جنرال موتورز در سال ۱۹۹۶ در دیتون، [ایالت اوهایو] آمریکا] اعتصاب کردند، کل عملیات جنرال موتورز در آمریکا، کانادا و مکزیک [یعنی کل آمریکای شمالی] را به تعطیلی کشاندند. حدود ۱۲۵ هزار کارگر جنرال موتورز به مدت چندین روز کار را خواباندند. هر روز اعتصاب حدود ۴۵ میلیون دلار به کمپانی ضرر وارد می‌کرد و دولت کلینتون بر سر هر دو طرف جیغ کشید که کوتاه بیایند.

هنگامی که یک اعتصاب تقریباً عمومی در دانمارک رخ داد، ساب (Saab) مجبور به توقف تولید اتوموبیل در سوئد شد چون قطعات اصلی که از طریق عرضه‌کنندگان دانمارکی تهیه می‌شد، ته کشیده بودند. ولوو (Volvo) هم خبر داد که خطوط تولیدش در سوئد و هلند بدجوری آسیب دیده‌اند.

بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دره‌ای وجود دارد که، آن‌گونه که رفرمیست‌ها می‌پندارند، عبور تدریجی از آن ممکن نخواهد بود. هیچ کس نمی‌تواند دره را با قدم‌های کوتاه پشت سر بگذارد. اگر کسی شک دارد، می‌تواند آزمایش کند. ساختمان بلندی در شهر خود پیدا کنید و بالای آن بروید و به فاصله بین آن و یک ساختمان بلند دیگر نگاهی بیاندازید. اگر توانستید این فاصله را با گام‌های کوتاه طی کنید، رفرمیسم امکان‌پذیری خود را ثابت کرده است.

در سال ۱۹۸۸ وقتی که کارگران فورد در بریتانیا اعتصاب کردند، کل فورد در اروپا را در عرض ۳-۴ روز متوقف کردند.

[اتفاقاً] به دلیل وجود چندملیتی‌ها، تأثیر یک گروه از کارگران می‌تواند بسیار عظیم‌تر از گذشته باشد. فقط کافی است یک نفر مثال‌های بالا را با نخستین اعتصاب عمومی در تاریخ که در سال ۱۸۳۲ در انگلستان روی داد، مقایسه کند. در آن زمان کارگران اعتصابی مجبور بودند از این کارخانه به آن کارخانه بروند تا حمایت کارگران دیگر را جلب کنند.

در پشت تئوری جهانی شدن، منطقی کاملاً صوری و مکانیکی قرار دارد که با دیالکتیک کاملاً بیگانه است. منطق جهانی شدن بسیار شبیه منطقی است که پنتاگون (وزارت دفاع آمریکا) را به اعلان جنگ بر علیه ویتنام ترغیب کرد. آن‌ها متقاعد شده بود که نیروی نظامی آمریکا از قدرت مطلق برخوردار است و ویتنامی‌ها نسبتاً ناتوان هستند. روند استدلال این‌گونه پیش رفت: در قرن نوزدهم بریتانیا هندوستان را فرمانبردار خود ساخت. ماشین جنگی ایالات متحده آمریکا در دهه ۱۹۶۰ به نحو غیر قابل مقایسه‌ای قدرتمندتر از ماشین جنگی بریتانیا در قرن نوزدهم بود. از سویی دیگر ویتنام هم کشوری بسیار کوچک‌تر و بسیار کم‌جمعیت‌تر از هندوستان بود. پس اگر بریتانیا توانست در قرن نوزدهم پیروز شود، ایالات متحده هم حتماً در مسابقه‌ای بدون رقیب در قرن بیستم پیروز خواهد

شد.

با نگرشی دیالکتیکی، تصویر کاملاً دگرگون خواهد شد. در جریان خیزش هندوستان در سال ۱۸۷۵، کشته شدن یک سرباز انگلیسی چقدر برای انگلستان هزینه مالی بر می‌داشت؟ به عبارت دیگر یک سرباز انگلیسی - که در واقع کارگری در لباس نظامی بود- چقدر می‌ارزید؟ فرض کنیم ۱۰۰ پوند؛ ماشین نظامی آمریکا به نحو قابل ملاحظه‌ای عظیم‌تر بود. فرض کنیم یک هواپیمای آمریکایی ۱ میلیون دلار ارزش داشت. حالا ببینید ویتنامی‌ها چقدر وسوسه می‌شدند که یک نارنجک دستی به سمت آن پرتاب کنند!

جهانی شدن و دولت ملی

استدلال دیگر طرفداران نظریه جهانی شدن این است که اکنون از دولت ملی کاری در رابطه با حفظ سطح اشتغال بر نمی‌آید و این که جهانی شدن کینزگرایی را نابود کرده است.

از آغاز جنگ جهانی دوم تا سال ۱۹۷۳ جهان شاهد طولانی‌ترین دوره رونق در تاریخ سرمایه‌داری بود. همین باعث جذب ارتدوکسی غالب در آن زمان به کینزگرایی شد. سیاست کاهش مالیات‌ها، کاهش نرخ سود، افزایش هزینه‌های دولت، مدیریت تقاضا با هدف توسعه اقتصاد و... تمام آن چیزهایی بود که به کینزگرایی مربوط می‌شد. شاید مشتاقانه‌ترین تجلی حمایت از کینزگرایی را بتوان کتاب آنتونی کروسلند با نام *آینده سوسیالیسم* دانست که در سال ۱۹۵۶ منتشر شد. بر طبق نظر کروسلند، هرج و مرج سرمایه‌داری و همراه آن تضاد طبقاتی از بین می‌رفت و سیستم بیش از پیش عقلانی و دموکراتیک می‌شد. کاپیتالیسم به شکل خودبه‌خودی رو به انحلال می‌رفت و تمام آن چیزهایی که به ترجیح سودآوری تولید بر توجه به نیازهای انسانی دلالت می‌کرد، به گزافه محض بدل می‌گشت. "صنعت خصوصی بالاخره انسانی می‌شود."

"انقلابی آرام" آغاز شده بود که در آن مبارزه طبقاتی غیر قابل تصور بود. کروسلند نوشت: "امروز دیگر کسی نمی‌تواند ائتلاف تهاجمی آگاهانه دولت و کارفرمایان بر ضد اتحادیه‌ها را تصور کند. ما در انگلستان در آستانه وفور عمومی قرار گرفته‌ایم.

سوسیالیست‌ها دیگر باید توجه خود را به جای مسائل اقتصادی به موضوعات دیگری معطوف کنند.“ به سمت چه موضوعاتی؟

”ما باید توجه خود را به شکل فزاینده‌ای معطوف به حیطه‌های دیگر که در طولانی مدت پر اهمیت‌ترند بنماییم مانند حیطه آزادی شخصی، شادی، هیجان... کافه‌های روباز بیشتر، خیابان‌هایی که شب‌ها شادتر و درخشان‌ترند، هتل‌داران و رستوران‌داران مهمان‌نوازتر، طراحی‌های بهتر مبلمان و ظرف و سفالی و لباس‌های زنان، نقاشی‌ها و تصاویر بیشتر در اماکن عمومی، نصب مجسمه در مرکز شهرک‌های مسکونی، چراغ برق‌ها و کیوسک‌های تلفنی با طراحی بهتر و...“

تصور کاپیتالیسمی که پس از مدت زمانی طولانی انسانی و عقلانی شده است در آن زمان به نظر من مضحک می‌رسید و حالا حتی بیشتر [مضحک به نظر می‌رسد]. کاپیتالیسم، اگر بخواهیم از تعبیر مارکس استفاده کنیم، در ”حون ولجن“ به دنیا آمد و قادر به تغییر کیفیت خود نیست. در حقیقت امروزه بربریت سرمایه‌داری بسیار هولناک‌تر از ۱۰۰ سال پیش است. به اتاق‌های گاز بیانیدشید، به هیروشیما و ناکازاکی، به حدود بیست میلیون کودکی که هر ساله در جهان سوم به این خاطر می‌میرند که سرمایه‌داری شیره جان آن کشورها را می‌مکد.

بیکاری که در ۱۹۳۳ در آلمان ۸ میلیون نفر را در بر می‌گرفت، دو سال بعد از بین رفت. این نه به خاطر هیتلر یا کینز بلکه به خاطر برنامه تجدید تسلیحات بود. توضیح رونق طولانی سرمایه‌داری با تئوری اقتصاد جنگی مداوم، قابل توضیح است. در مارس ۱۹۵۷ و در مقاله‌ای تحت عنوان چشم‌اندازهای اقتصاد جنگی مداوم، من کوشیدم تأثیر تجدید تسلیحات بر ثبات سرمایه‌داری و نیز تأثیر تناقضات موجود در این فرآیند را در به هم خوردن این ثبات توضیح دهم. به طور خلاصه: من توضیح دادم که اگر کشورهای اصلی سرمایه‌داری مبالغه قابل توجهی را در زمینه تجدید تسلیحات هزینه می‌کنند، به این خاطر است که این برنامه، بازارها را می‌گشاید و روند کاهش نرخ سود را

کندتر می‌کند. حال اگر دو تن از بازیگران اصلی در این فرایند مشارکت نکنند و مبالغ کمتری را صرف تسلیحات نمایند، بهره بیشتری از دیگران از رونق اقتصادی خواهند برد و منابع بیشتری برای هزینه کردن در زمینه مدرنیزه کردن صنعت به جای صرف کردنشان برای تولید تانک و هواپیما خواهند داشت. این کشورها در رقابت پیروز خواهند شد. و این چیزی بود که دقیقاً اتفاق افتاد. هنگامی که آمریکا، روسیه و بریتانیا منابع هنگفتی را صرف امور دفاعی می‌کردند، آلمان غربی و ژاپن مقادیر اندکی به این امر اختصاص می‌دادند. مارک و ین نسبت به دلار و پوند قوی‌تر شدند. در سال ۱۹۷۳ و پس از جنگ ویتنام، دلار سقوط کرد، قیمت نفت به بالاترین حد خود رسید و مرگ کینزگرایی اعلام شد.

در کنفرانس حزب کارگر در سال ۱۹۷۶ نخست وزیر جیمز کالگان از حزب کارگر اعلام کرد: ”ما فکر می‌کردیم می‌توانیم با افزایش اشتغال، کاهش مالیات‌ها، بالا بردن هزینه‌های دولت می‌توانیم رکود اقتصادی را دور بزنیم. من با صراحت تمام به شما می‌گویم که این گزینه دیگر وجود ندارد...“

پایان کینزگرایی به پول‌محوری (مونیتاریسم) انجامید. سیاست‌های تاجر قبل از انتخاب او به صدراعظمی شکل گرفت. به بیان پیتتر ریبدل سردبیر تایمز مالی: ”اگر [در آن زمان] تجربه تاجر وجود داشت، این برنامه توسط دنیس هیلی (وزیر خزانه‌داری از حزب کارگر) به اجرا می‌رسید...“ در مواجهه با طوفان، رفرمیسم کاملاً ورشکسته شد. رفرمیسم مانند چتر کاغذی بود: تا زمانی به کار می‌آمد که باران نمی‌بارید.

برای مواجهه با حمله سرمایه‌داری و دفاع از رفرم‌ها باید از رفرمیسم فراتر رفت. در دوران ما تنها انقلابیون می‌توانند به نحوی پیگیر برای اصلاحات مبارزه کنند.

اگر سرمایه‌داران تصمیم بگیرند که کارخانه‌ای را ببندند، کارگران باید حق مالکیت آن‌ها را به چالش بکشند. برای حل معضل بیکاری، هفته کاری می‌بایست به شکل اساسی و بدون کاهش دستمزد کوتاه شود و اگر سرمایه‌دار گفت که در این صورت

باز نگاه داشتن کارخانه برایش صرف نخواهد کرد، دوباره باید مالکیتش را به چالش کشید.

بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دره‌ای وجود دارد که، آن گونه که رفرمیست‌ها می‌پندارند، عبور تدریجی از آن ممکن نخواهد بود. هیچ کس نمی‌تواند دره را با قدم‌های کوتاه پشت سر بگذارد. اگر کسی شک دارد، می‌تواند آزمایش کند. ساختمان بلندی در شهر خود پیدا کنید و بالای آن بروید و به فاصله بین آن و یک ساختمان بلند دیگر نگاهی بیاندازید. اگر توانستید این فاصله را با گام‌های کوتاه طی کنید، رفرمیسم امکان‌پذیری خود را ثابت کرده است.

* برای مطالعه بیشتر:

* نوشته کوتاه و روشن‌گر پل سویزی با عنوان ”یادداشتی بر جهانی شدن“ در سایت ”نشر بیدار“ که در این لینک در دسترس است:

<http://nashrebidar.com/gunagun/ketabha/polsoisi/yadashti%20bar.htm>

* الفبای مارکسیسم، ارنست مندل، فصل هفتم، نظام امپریالیسم جهانی:

<http://marx.org/farsi/archive/mandel/works/1975/alefba/alefba7.pdf>

* برای مطالعه گسترده‌تر:

* برای کسب اطلاع در موضوع خاص مشخص ”جهانی شدن“ از دیدگاه انتقادی و مباحث جاری در این حیطه می‌توان به این کتاب‌ها مراجعه کرد: جهانی شدن با کدام هدف؟/ سمیر امین، پل سویزی، هری مگداف، جیووانی اریگی / ترجمه ناصر زرافشان، نشر آگاه، تهران، ۱۳۸۳

و

سرمایه داری در عصر جهانی شدن، سمیر امین، ترجمه ناصر زرافشان، نشر آگاه تهران، ۱۳۸۴

* بسیاری از مارکسیست‌های انقلابی در سطح

جهان، مقوله "جهانی شدن" را در چارچوب یا ادامه نظریه کلاسیک امپریالیسم بررسی می کنند.

* برای آشنایی با نظریه کلاسیک امپریالیسم، بهترین منبع همان جزوه مشهور "امپریالیسم بمثابه بالاترین مرحله سرمایه داری" لنین است که علاوه بر مجموعه آثار لنین (ترجمه پورهرمزان) از طریق این لینک قابل دستیابی است:

<http://marx.org/farsi/archive/lenin/works/1916/imperializm/index.htm>

- چند مقاله مفید و روشنگر در این رابطه نیز در اینجا معرفی می شود:

* *بعدهای سه گانه امپریالیسم جدید*، میشل هوسون، مترجم ب. کیوان، در سایت "نشر بیدار":

<http://nashrebidar.com/jahani/ketabha/jahani%203/bodhaye.htm>

* *امپریالیسم جدید: انباشت از راه سلب مالکیت*، دیوید هاروی، ترجمه ب. کیوان، سایت "نشر بیدار":

<http://nashrebidar.com/sakhtar/ketabha/sakhtar%205/amparvalism%20jadid%20anbashte.htm>

* کتاب زیر که توسط سه تن از اعضای رهبری حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا (SWP) (کریس هارمن، الکس کالینیکوس، مایکل کیدرون) نوشته شده است، نظریه امپریالیسم را با توجه به شرایط جدید مورد بازخوانی قرار می دهد:

تحلیل امپریالیسم / مایکل کیدرون، کریس هارمن، الکس کالینیکوس / ترجمه جمشید احمدپور، نشر نیکا، چاپ اول ۱۳۸۶

به ویژه مقاله کریس هارمن در این کتاب تحت عنوان "تحلیل امپریالیسم" (صص ۱۷۵-۳۹) در این رابطه بسیار قابل توجه است.

* از طریق این کتاب با نظریات مختلف مربوط به امپریالیسم می شوید:

بررسی نظریه های مربوط به امپریالیسم، محمد رضا سوداگر

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4308/ketab43080001.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4308/ketab43080002.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4308/ketab43080003.pdf

http://ketabfarsi.org/ketabkhaneh/ketabkhani_4/ketab4308/ketab43080004.pdf

* اخیراً متفکرینی مانند تونی نگری کوشیده اند با طرح مقولاتی مانند "امپراطوری"، چالشی در مقابل مارکسیزم به طور عام و نظریه امپریالیزم به طور خاص ایجاد نمایند. پاسخ مارکسیست ها به این چالش را می توان از طریق این لینک ها پیگیری کنید:

- مارکسیزم و *انبوه خلق*، الکس کالینیکوس، ترجمه ح ریاحی

<http://nashrebidar.com/gunagun/ketabha/moarafi.kalinikos/marksism%20we...htm>

- *آنتونیو نگری در چشم انداز تاریخی (امپراطوری و محدودیت های نظریه و عمل اتونومیست ها)*، الکس کالینیکوس، ترجمه رامین جوان

http://nashrebidar.com/gunagun/ketabha/moarafi%20toni%20nagari%20we/matala%20pdf/TONI_25feb06-3.pdf

* این مقاله کوتاه نیز حاوی نکات روشنگری در مورد جهانی شدن است:

جهانی دیگر چگونه ممکن است؟، الکس کالینیکوس، ترجمه ن. جعفرپور

<http://bashgah.net/pages-10856.html>

* در یک دهه اخیر مباحث گوناگون و گسترده ای در رابطه با راه های مقابله با "جهانی شدن" یا "جهانی سازی" و "جنبش ضد جهانی سازی" و... در گرفته است. الکس کالینیکوس در کتاب "مانیفست ضد سرمایه داری" جمع بندی خوب و مفیدی از:

الف) تحلیل وضعیت کنونی جهان (فصل اول - سرمایه داری علیه سیاره ما - صص ۷۳-۲۷)

ب) روش ها و استراتژی های گوناگون مبارزه با وضعیت کنونی (فصل دوم - گوناگونی ها و

استراتژی ها- صص ۱۲۱-۸۳)

ج) خطوط کلی جهانی دیگر فراتر از نظم سرمایه داری یعنی چشم اندازهای پیشروی (فصل سوم - تصویر دنیاهای دیگر- صص ۱۶۷-۱۲۷)

ارائه می دهد که به ویژه فصل دوم آن قابل توجه است. مشخصات کتاب:

مانیفست ضد سرمایه داری، الکس کالینیکوس، ترجمه ناصر زرافشان، نشر آگاه، ۱۳۸۶

* امروزه بسیاری افراد در ایران و جهان، علناً یا عملاً، به دفاع از سوسیال دموکراسی تحت لوای "چپ مدرن"، "چپ دموکرات" و... مشغولند. در رابطه با بحران و بی موضوعیت شدن سوسیال-دموکراسی و رفرمیسم در جهان کنونی که مورد تأکید مارکسیست ها در سراسر دنیاست، این دو منبع به فارسی معرفی می گردند:

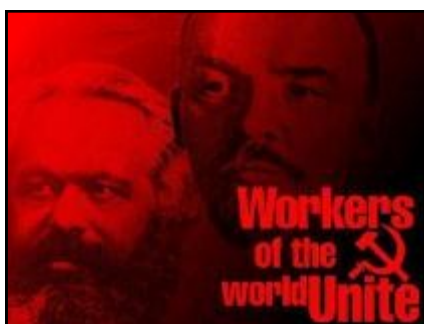
تقدی بر تاریخچه گلوبالیسم و پروژه سیاسی-اقتصادی سوسیال دمکراسی، فرشید فریدونی، سایت کارگری افق روشن

http://www.ofros.com/maghale/fferidony_naghdi.pdf

و این مقاله که صرف نظر از دیدگاه های حزبی و سیاسی خاص نویسنده معرفی می شود، مقاله مفیدی است که به زمینه های افول رفرمیسم و سوسیال دموکراسی در "قبله گاه بین المللی" آن یعنی سوئد می پردازد:

دولت رفاه مرد، زنده باد انقلاب کارگری (سوسیالیزم و جنبش کارگری در سوئد ۹۴-۱۹۹۰)، فاتح شیخ الاسلامی

http://www.kargaran.org/02maqalat/9905_05fs.html



نامه آقای خسرو شاکری به آترناتیو

در مورد کتاب حمید اشرف: آمیزه‌ی سرود و فلز

آقای تیمور پیروانی!

در کتاب اینترنتی که به نام *تاریخ آترناتیو* منتشر کرده‌اید و طی آن به سوءاستفاده‌ی ماهرویان از مصطفی شاعیان برای کوبیدن چپ اشاره برده‌اید نکته‌ای هم درباره‌ی "غفلت" نویسنده‌ی این سطور از نشر همه‌ی آثار شاعیان گفته‌اید. این اظهار نظر شما از روی عدم اشراف به تاریخ این قضیه است. یادآوری‌های زیر را برای خوانندگان شما ضروری می‌دانم.

نخست- شاعیان، پس از این که -بنابر نوشته‌ی خودش- نتوانست کتاب *انقلاب (شورش)* را توسط فدائیان در داخل سازمان یا بیرون از آن پخش کند، آن را برای انتشارات مزدک (فلورانس) ارسال داشت. چون ما کسی را به نام "رفیق سرخ" نمی‌شناختیم، توسط افرادی از وحدت کمونیستی که با فدائیان در تماس بودند خواستار اطلاعاتی درباره‌ی او شدیم. فدائیان جواب دادند که وی نویسنده‌ی "تروتسکیست" است. بنا بر قرائت ما، وی تروتسکیست نبود، چه فردی که مخالف لنین است نمی‌تواند تروتسکیست باشد، زیر تروتسکیست‌ها، چون مایکل لووی، هم لنینیست هستند. لذا، مزدک، با همه‌ی انتقاداتی که به آن کتاب داشت -ویژه همان نکته‌ای که شما بدان اشاره کرده‌اید- یعنی وولونتاریسم، آن‌جا که می‌گوید، اگر در کشوری پرولتاریایی هم وجود نداشته باشد، کمونیست‌ها می‌توانند بنام آنان انقلاب کنند (نقل به معنا)- تصمیم به انتشار آن کتاب در شماره‌ی ویژه‌ی فصلنامه *مسائل انقلاب و سوسیالیسم* گرفت، چه معتقد بودیم که

بزرگ‌ترین دشمن جنبش چپ ایران سانسور بوده است، که هم از سوی رژیم شاه و هم استالینیست‌ها اعمال می‌شد. نقد مختصری هم در مقدمه‌ی آن فصلنامه نوشته شد، که پاسخ آن را شاعیان داد. پاسخ وی نیز هم در شماره‌ی بعدی فصلنامه به چاپ رسید. پس از آن بود که شاعیان بسیار از آثار خود را برای انتشارات مزدک فرستاد و همه‌ی آن‌ها پیش از انقلاب به چاپ رسیدند، از جمله کتاب *جنگل*، آن هم با کمبودها و بی‌احتیاط‌هایی که دربرداشت. در ضمن، اگر کتاب *میلاذ زخم* را خوانده باشید، باید بدانید که در آن کتاب اشاره‌ای هم به کمبودهای *جنگل* شاعیان شده است. می‌بینید که شما بدون کوچک‌ترین اطلاعی از این نشریات دست به قضاوت زده‌اید.

پس از انقلاب هم خواستیم مجموعه‌ی آثار او را، از جمله آن‌هایی را که پس از قتل او به دست آورده بودیم، در ایران چاپ کنیم. متأسفانه جو حاکم زیر نفوذ جمهوری اسلامی و چپ استالینی طوری بود که نتوانستیم ناشری برای آثار او بیابیم. حتی از ۸ جلد *اسناد تاریخی جنبش کارگری* ... در ایران تنها ۴ جلد فرصت نشر یافتند.

در دوران خاتمی که وضعیت نشر کتاب گشایشی یافت و برخی ناشران برای ترجمه و چاپ کتب خود این نویسنده رجوع کردند کوشش شد ناشری برای نشر مجموعه‌ی آثار شاعیان یافت شود. نشر نی اظهار علاقه کرد و مزدک هم، که شاعیان نشر کل آثارش را به آن سپرده است، قراردادی در این زمینه امضا کرد. قرار ضمنی هم بر این بود که برای انعکاس انکشاف نظرات او، این آثار بر حسب تاریخ

نگارش نشر یابند، اما، تا آن‌جا که می‌دانیم، ارشاد تنها به *هشت نامه* ... اجازه‌ی چاپ داد و روزی چاپ شده آن به دست ما رسید. کوشش‌های بعدی برای اصرار بر چاپ دیگر آثار او مثمر ثمر واقع نشد. در ضمن، چون در آن کتاب به نکته‌ای از کتاب *انقلاب* شاعیان دایر بر "خیانت" همکار سابق‌اش عسکریه رفته بود، از جانب او و بهزاد نبوی به ناشر و این نویسنده اعتراض شد. به ناشر نوشتیم، اگر چاپ دومی منتشر شد توضیحات عسکریه همراه با توضیحات این نویسنده منتشر شود. اما چاپ دوم بدون حتی اطلاع این نویسنده به چاپ رسید و حتی نسخه‌ای هم از آن ارسال نشد.

آن‌چه پیش از آن رخ داده بود نشر پاره‌ای از *هشت نامه* توسط ماهرویان در جزوه بود که کوشیده بود با ستایش عوام‌فریبانه از شاعیان قهرمانی بسازد تا نوشته‌ی او را چون پتکی بر سر چپ بکوبد. بلافاصله به ناشر او اخطار شد که وی حق چاپ آثار شاعیان را نداشت چون شاعیان آن‌ها را در اختیار انتشارات مزدک گذاشته بود. نوشته‌های بعدی ماهرویان -که در یکی از آن‌ها به این نویسنده نیز توهین شده بود- هم‌سویی او را با اقدام ارشاد برای نشر سودجویانه‌ی آن اثر شاعیان آشکار ساخت.

پس از این‌که آثار شاعیان به مدت هفت سال در ارشاد خاک خورد، ما توانستیم دست‌نوشته‌ها و متون ماشین شده را در ازای مبلغ هنگفتی -به عنوان حق ماشین‌نویسی!- باز بخریم. ما هنوز امیدواریم که بتوانیم این آثار را در خارج از کشور چاپ کنیم، چون معتقدیم که اینترنت -دست کم

توضیحات آترناتیو در مورد نامه آقای خسرو شاکری در باره کتاب حمید اشرف: آمیزه سورد و فلز

زویایی پنهان مانده و جزئیات و دقائقی جالب توجه از تاریخ‌اش را ایجاد می‌نماید و بستری حاصل خیز برای پژوهش‌های جدید و روزآمد فراهم می‌کند. در اهمیت و عظمت این مجموعه همین بس که در صورت نبود آن، فی‌المثل امکان آشنایی شایسته با دیدگاه‌ها و مبارزات رفیقی هم‌چون سلطان‌زاده، این ستاره درخشان جنبش کمونیستی ایران، فراهم نمی‌شد (زندگی‌نامه و نوشته‌های این رفیق در جلد چهارم از این مجموعه گردآوری شده است). هم‌چنین پژوهش‌های دیگر آقای شاکری نظیر "پیشینه‌های اقتصادی-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی" و "میلاد زخم" را آثاری ارزشمند و بسیار غنی در پژوهش پیرامون تاریخ جنبش چپ در ایران یافتیم که در برهوت و خشک‌سالی‌های طبیعی و مصنوعی کنونی (!)، منابع حیاتی ارزشمندی محسوب می‌شوند. به علاوه اطلاعاتی در اینترنت در مورد چاپ کتابی از ایشان تحت عنوان "غروب شوکت قوام‌السلطنه" دیدیم که ظاهراً پاسخی است به اثر حمید شوکت (از هم‌پالکی‌های ماهرویان و همکاران پرتلاش "شهروند امروز") در مورد زندگی قوام‌السلطنه. خوشحالی ما از این جهت بود که انتشار این کتاب نشان می‌داد که مورخ معتبری نظیر آقای شاکری با به عرصه جدال با جعلیات و دروغ‌پردازی‌های تاریخی امثال شوکت و میلانی گذاشته‌اند. البته لازم است در این‌جا به صراحت

در بخشی از کتاب "حمید اشرف؛ آمیزه سورد و فلز"، اشاره‌ای به آقای خسرو شاکری شده بود. ایشان در مورد این بخش توضیحاتی را برای نشریه ارسال کرده‌اند که در این‌جا عیناً درج شده است. اما ما نیز لازم دیدیم چند نکته در مورد توضیحات ایشان ذکر کنیم.

- نخست این‌که از توجه ایشان سپاسگزاریم و خوشحالی و قدردانی‌مان را از این‌که مرزبندی خود را با معرکه‌گیران وقیحی نظیر هوشنگ ماهرویان - که نشریات باند رفسنجانی را به عرصه‌ای برای عقده‌گشایی علیه کمونیسم تبدیل کرده‌اند - مشخص نموده‌اند، ابراز می‌کنیم. در همین زمینه یعنی در روشن‌ساختن عیار ترهاتی که ماهرویان به زبان می‌آورد، اخیراً رفیق و مترجم گران‌قدر، علی‌اکبر معصوم‌بیگی، متنی را در قالب جوابیه در مجله مهرنامه منتشر ساخته‌اند که خواندنی است: *راستی آقای ماهرویان، شما آن روز کجا بودید؟*، مهرنامه، ش ۱۴، مرداد ۱۳۹۰، ص ۱۶
- حال که فرصتی پیش آمده است، لازم می‌دانیم مراتب قدردانی دست‌کم مجموعه خودمان را از زحمات ایشان و همکاران‌شان در گردآوری و تدوین مجموعه گران‌سنگ اسناد جنبش کارگری و کمونیستی ایران (چاپ مزدک-فلورانس ایتالیا) اعلام کنیم. این اسناد، گنجینه بسیار ارزشمندی هستند که به ویژه در شرایط کنونی امکان آشنایی نسل جدید کمونیست با

برای ایرانیان - محل پخش و قرائت مقالات است نه کتب، زیر کمتر کسی کتاب‌های طولانی را بروی پرده‌ی کامپیوتر می‌خواند یا آن را چاپ می‌کند. حاصل این‌که، شما با عدم اطلاع تاریخچه قضیه به داوری دست زده‌اید. چه خوب است همواره پیش از دست بردن به قلم در امور تاریخی پیشینه آن‌ها را تحقیق کنیم.

نکته‌ی دیگری که لازم به یادآوری است، این است که جواد طباطبائی و همایون کاتوزیان در امر تاریخ چپ تحقیقاتی نکرده‌اند داوری شما در این زمینه نیز اشتباه است. در مورد موضع آنان نیز گفتنی است که طباطبائی مائوئیست پیشینی است جامه گردانده. برای شناخت کاتوزیان هم خوب است شما به حملات اخیر او به کنفدراسیون و "مسؤلان" تبدیل آن به یک سازمان "مارکسیستی-لنینیستی" رجوع کنید.

درباره‌ی شباهتی که شما بین نوشته‌ی سلطان‌زاده و کمونیست هندی روی (M.N. Roy) دیده‌اید باید بگویم که این هم از روی عدم اطلاع است. اگر نوشته‌های روی و سلطان‌زاده (جلد های ۴، ۸ و ۲۰ اسناد تاریخی ... را در سایت زیر بخوانید (aratta-iran.com)، خواهید دانست که نظر شما کاملاً اشتباه است.

لطفاً با درج این یادداشت از خوانندگان خود رفع سوء تفاهم کنید.

با سپاس،

خسرو شاکری، دوم سپتامبر ۲۰۱۱



و بدون تعارف بگوئیم که با جهت گیری‌های ناسیونالیستی آقای شاکری در برخی از این پژوهش‌ها ابدا توافق نداریم. به نظر می‌رسد ایشان به ویژه در برخی آثار متاخرشان گرایش دارند که استالینیسیم را به عنوان “چپ وابسته” بکوبند و در مقابل آن از “چپ مستقل” دفاع کنند و امثال سلطان‌زاده را هم در کاتاگوری “چپ مستقل” بگنجانند. در حالی که ما به عنوان مارکسیست، استالینیسیم را به عنوان جریانی ضدانقلابی و ضدکمونیستی به نقد می‌کشیم و در مقابل آن، در گذشته و حال، از چپ انقلابی و کمونیسم در مقابل رفرمیسم (چه سوسیال‌دموکراتیک و چه استالینیستی) دفاع می‌کنیم. به هر روی ارزیابی ما این است که ایشان از گذشته تا به امروز پیوسته در مدارهایی بین چپ رادیکال ضد استالینیسیت و ناسیونالیسم ضد استالینیسیت در آمد و شد بوده‌اند. زنده‌یاد شعاعیان هم، چنان‌که در متن کتاب ما هم اشاره شده است، حامل چنین تناقضی در دیدگاه‌های خود بود. او بر عکس آقای شاکری، سلطان‌زاده و کل سنت چپ انقلابی و بلشویکی تاریخ ایران را در مقوله “وابسته” می‌گنجانند. البته نقد دیدگاه‌های آقای شاکری موضوع بحث ما در این‌جا لازم نیست. این اشاره و توضیح کوتاه انتقادی را تنها از این روی لازم دانستیم که تشکر و تمجید ما از ایشان به خاطر زحمات‌شان در عرصه پژوهش در تاریخ چپ، شائبه تملق و اپورتونیسیم نیابد.

- کتاب اینترنتی‌ای که ما (نشر آلترناتیو) منتشر کرده‌ایم، “حمید اشرف؛ آمیزه سرود و فلز” نام دارد که مجلد نخست از سری “تاریخ آلترناتیو” است. آقای شاکری به اشتباه نام کتاب را در نامه‌شان “تاریخ آلترناتیو” ذکر کرده‌اند.
- ما به علت عدم دسترسی به منابع، از چاپ کتاب جنگل توسط انتشارات مزدک اطلاع نداشتیم. چندی پس از انتشار کتاب “حمید اشرف ...” به شکل اتفاقی در سایت رفیق ارجمند ایل‌بیگی (سایت “در عظیم خلوت من”) با نسخه اسکن‌شده این کتاب مواجه شدیم و

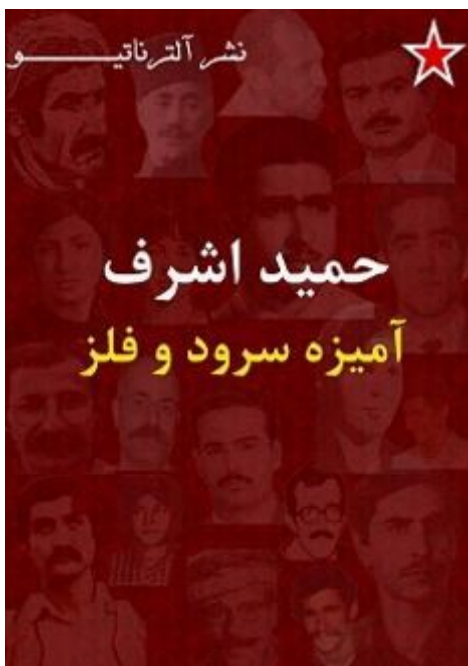
اطلاع یافتیم که این کتاب در سال‌های پیش از قیام ۱۳۵۷ توسط انتشارات مزدک در خارج کشور منتشر شده است. در این‌جا صمیمانه به خاطر اشتباهی که پیش آمد و اشاره نادرستی که داشتیم، از آقای شاکری پوزش می‌طلبیم.

- از توضیحات روشن‌گرانه آقای شاکری در مورد روند انتشار کتاب “هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق” توسط نشر نی سپاس‌گزاریم. مهم این است که نویسندگان و پژوهش‌گران معتبری مانند آقای شاکری در دام باندهای مافیایی انتشاراتی و به اصطلاح روشنفکری در داخل که با جناح‌های رژیم مرتبط هستند، نیافتند.
- ما جواد طباطبایی و همایون کاتوزیان را در متن کتاب به هیچ وجه به عنوان پژوهش‌گران تاریخ چپ معرفی نکرده‌ایم و از حیطة کار و سابقه و کارنامه و مواضع کنونی آن‌ها هم مطلع هستیم. فکر می‌کنیم در این‌جا اشتباهی در برداشت از جانب آقای شاکری روی داده است. منظور ما این بود که امثال ماهرویان در حیطة موضوعات رایج در بین جریان روشنفکری بورژوازی در ایران از قبیل سنت-مدرنیسم، ماهیت و “تبار” “استبداد ایرانی” و ... حرف

خاصی برای زدن در رقابت با امثال طباطبایی و همایون کاتوزیان ندارند و خوردن از همان نیم‌چه سابقه چپ در دوران دانشجویی و ظاهر شدن در مقام یک “چپ سابق و نادم” را در بازار دلالی “روشنفکری” سودمندتر و به صرفه‌تر می‌بینند؛ هر چند برای عقب‌نماندن از قافله در زمینه اصلی و مباحث ایجابی، چرندیاتی نیز در قالب کتاب منتشر ساخته‌اند.

- اظهارنظر ما در مورد شباهت نظرات رفیق سلطان‌زاده و روی، مبتنی بر گزارش و نقل‌قول‌هایی بود که رییس‌نیا در منبع زیر در مورد بحث‌های پیرامون تزه‌های لنین در مورد “مسائل ملی و مستعمراتی”، دو ماه پیش از کنگره کمینترن ارائه داده بود:
- رییس‌نیا، حیدر عمواوغلی درگذر از طوفان‌ها، تهران، انتشارات دنیا، چاپ اول، ۱۳۶۰، صص ۲۵۸-۲۸۸

ضمن این که باید به این نکته اشاره کنیم که از گرایش سیاسی نویسنده این کتاب (توده‌ای-استالینیسیت) اطلاع داریم و شباهت بین نظرات سلطان‌زاده و روی (در هر صورتی؛ وجود یا عدم وجود) جایگاه محوری در بحث ما نداشت.



نشر آئرناتیو



معرفی
رئالیسم انتقادی

فروغ اسدپور

Alternative و آلترناتیو

و عشقت را چگونه قسمت کردی
در سفره‌های خالی؟
چگونه معنا کردی
آزادی را
در جمع‌های پریشان
که بوسه‌های وداع
پل می‌شوند
نان و
تفنگ و
جوان را
از کلبه‌های اسارت
تا جبهه‌های رهایی؟
و این صف طویل اعتماد
چه عاشقانه با تو پیش می‌رود
از شب کمین
تا سپیده مقرر.

کریم‌های کار و تساوی
کریم‌های آینده‌های برابر
در بادها چه سرودید؟
بر سنگ‌ها چه نوشتید؟
با خاک‌ها چه گفتید؟
که کارگران فصلی
بقچه‌ی کوچکشان را به سمت شما می‌بندند
و گندم‌کاران
آغوش خرمنشان را به سوی شما باز می‌کنند؟

کریم کوچک

کریم کوچک
کریم چشم‌های شبانه
کریم جسارت خاموش
ستاره‌ها چه سرودند
که شب درنگی کرد
عبور تو را؟
و بادهای سخن چین
به کوهپایه‌ی زخمین
کدام راز را گفتند؟

و ماهتاب
بر کدام آب
طرح حضور ترا گسترده
که قریه‌ی ویران به پیشواز تو آمد؟

کریم کوچک
کریم کوچ‌های نهان
چگونه قلبت را آویختی
چون فانوس
بر درگاه‌های بی پناهی
در روستاهای فقر؟
و جوانیت را چگونه آوردی
از ویرانه‌های تازه
تا کلبه‌های سالخورده؟



کریم‌های فاتح فردا
کریم‌های بزرگ
خورشید
عبور شما را درنگ خواهد کرد

ایرج جنتی عطایی

☆
کاک فواد
مصطفی سلطانی

(۹ شهریور ۱۳۵۸ - ۱۳۲۷)